

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۹۶

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۸ بهمن ۱۴۰۲

پیش کش آن شاهِ شکرخانه را

آن گهرِ روشنِ دُردانه را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۹۶

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	مریم قربانی از اصفهان	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از سمنان
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	شب‌بو سلیمی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	بهرام زارعی‌پور از کرج	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	رویا اکبری از تهران	فریبا فتاحی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	پویا مهدوی از آلمان	مانا گودرزی از کرج
الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	سرور از شیراز

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۶:

مولانا از ما انتظار دارد روی قسمت‌های مختلف ابیات مراقبه کنیم تا هر کدام از قسمت‌ها ما را از یک لغزش من‌ذهنی حفظ کند. مثلاً این‌که ما با خدا قهر هستیم و اولین کسی که باید برای آشتی پیش‌قدم شود انسان است، یعنی فقط باید خداوند را به مرکز کشید، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

– غزل شماره ۲۵۹ از صفحه ۵ تا صفحه ۵

بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۳

– تفسیر بیت اول غزل به‌همراه بررسی چهار دایره

– ابیاتی برای روشن شدن معنای بیت اول غزل اصلی، از جمله:

– بیت ۳۲۱۲ تا ۳۲۱۴ دفتر اول می‌گوید کسی که نقص و همانیدگی‌هایش را ببیند، به‌سرعت شروع به تکمیل کردن خود یعنی انداختن همانیدگی‌ها می‌کند.

– بیت ۴۹۲ تا ۴۹۵ دفتر پنجم در بیان این‌که شکستن ابزارهای من‌ذهنی، شکسته شدن در مقابل خداست.

– سه بیت از غزل ۲۴۴۹ دیوان شمس بیان می‌کند اگر ذهن صورتی که آفل است را نشان می‌دهد تا به مرکز بیاید، باید ترکیب آن را ویران و به‌هم بریزیم، هرچند نیرومند باشد.

– بیت ۳۳۸۹ تا ۳۳۹۱ دفتر ششم که می‌گوید با حضور نور زندگی در درون انسان، استفاده از عقل من‌ذهنی بی‌ادبی و کفران نعمت است.

بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۶۲

– ادامه ابیاتی که به باز شدن مفهوم بیت اول کمک می‌کند، از جمله بیت ۶۳۵ تا ۶۳۸ دفتر اول که از ما می‌خواهد در خود بررسی کنیم آیا مانند انبیا چیزی که ذهن نشان می‌دهد را به مرکز نمی‌آوریم، و یا مانند کافران زندگی را به مرکزمان نمی‌آوریم؟

– تفسیر بیت دوم غزل به‌همراه بررسی دو دایره همانیدگی‌ها و مرکز عدم

– ابیاتی برای روشن شدن مفهوم بیت دوم غزل، از جمله بیت ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ دفتر چهارم در بیان این‌که اگر چیزی از ذهن به مرکز انسان بیاید، چشمش می‌لغزد و طغیان می‌کند.

– همچنین بیت ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۴ دفتر پنجم در بیان «دریادلی» اصل ما و این‌که دشمن انسان، من‌ذهنی، ناقص است یعنی زورش کمتر از ماست.

– تفسیر بیت سوم غزل به‌همراه بررسی دو دایره همانیدگی‌ها و مرکز عدم

– ابیاتی برای روشن شدن مفهوم بیت سوم غزل، از جمله بیت ۴۶۷۸ تا ۴۶۸۱ دفتر سوم که بیان می‌کند نگه داشتن من‌ذهنی باعث می‌شود هیچ موقع روی خدا را نبینیم؛ بنابراین باید عوامل مردگی را از خود جدا کنیم.

بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۹۵

- تفسیر بیت چهارم غزل به همراه بررسی دو دایرهٔ همانیدگی‌ها و مرکز عدم
- ابیاتی برای روشن شدن مفهوم بیت چهارم غزل، از جمله بیت ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۲ دفتر دوم از ما می‌خواهد که از خود سؤال کنیم عقل من مرا سوی گورستان و مردگان می‌برد یا سوی باغ که همه‌چیز در آن زیباست؟
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانهٔ من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به همراه ابیات مربوطه هر یک از این اشکال
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- ابیات عدم تمرکز روی دیگران
- مجموعه ابیات قرین
- خلاصه‌ای از تفسیر چهار بیت اول غزل
- ادامهٔ تفسیر غزل ابیات (پنجم تا هفتم)، به همراه بررسی دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها:
- از جمله در ارتباط با بیت هفتم غزل، رباعی خیام بیان می‌کند وقتی مرتب فضا را باز کرده و از زندگی می‌گیریم، لحظاتی پیش خواهد آمد که اصلاً نمی‌دانیم چه کسی هستیم، آن موقع کاملاً از ذهن خارج شده‌ایم.

بخش چهارم از صفحه: ۹۶ تا صفحه: ۱۲۴

- تفسیر مابقی ابیات (هشتم تا سیزدهم) غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- همچنین ابیات تکمیلی برای باز شدن مفهوم هر یک از این ابیات، از جمله:
- در تکمیل مفهوم بیت یازدهم غزل، ابیات ۴۰۷۴ تا ۴۰۷۸ دفتر سوم که می‌گوید «وسواس» یعنی با عجله از فکر یا دردی به فکر دیگر پریدن، سحر پنهان من‌ذهنی است و ساحرانی مانند مولانا این سحر را باز می‌کنند.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش آن شاهِ شکرخانه را
آن گهرِ روشنِ دُرَدانه را

آن شهِ فرخِ رخِ بی‌مثل را
آن مهِ دریادلِ جانانه را

روح دهد مُردۀ پوسیده را
مهر دهد سینۀ بیگانه را

دامنِ هر خارِ پُر از گل کند
عقل دهد کَلِّۀ دیوانه را

در خردِ طفلِ دو روزه نهد
آنچه نباشد دلِ فرزانه را

طفل، که باشد؟ تو مگر مُنکری
عربدهٔ اُستنِ حنّانه را؟

مست شوی و شهِ مستان شوی
چونکه بگرداند پیمانه را

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز
ور نه نکو گویم افسانه را

با همه بشنو که نباید شنود
قصۀ شیرینِ غریبانه را



بشکنند آن روی، دل ماه را
بشکنند آن زلف، دو صد شانه را

قصه آن چشم، که یارد گزارد؟
ساحر ساحرکش فتانه را

بیند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد و بیند پیشانه را

راز مگو، رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجه علیانه را

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دردانه: دانه مروارید
قرخ: مبارک، زیباروی، نیک
استن حنانه: ستونی که حضرت رسول (ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می فرمود.
غریبانه: شگفت، عجیب، نادر
یارد گزارد: بتواند بهجا آورد، بتواند حق مطلب را ادا کند.
فتانه: بسیار فتنه انگیز، بسیار زیبا
پیشانه: ازل، آنچه پیشتر از آن نباشد.
عجمی: ناشی، ناوارد، لال، بی زبان، مجازاً غافل و نادان
علیانه: عالی قدر، شریف

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُرَدانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانه مروارید

پس خطاب به انسان هست. ای انسان، آن شاه شکرخانه یعنی بسیار شیرین یا کارخانه شکر یا خانه شکر را به‌سوی خودت بکش. و اگر آن شاه شکرخانه به‌سوی تو بیاید، این به‌صورت یک گوهر همیشه روشن یکتا جلوه می‌کند. دُرَدانه یعنی مروارید یکتا و علامت یکتا بودن ما است.

می‌بینید که مولانا از ما انتظار دارد که قسمت‌های مختلف ابیات را ببینیم و رویش مراقبه کنیم. مثلاً می‌گوید «پیش‌کش»، به چه کسی می‌گوید؟ به انسان. پس ما باید پیش‌بکشیم.

هر کدام از این قسمت‌ها ما را از یک لغزش حفظ می‌کند. لغزش چه؟ لغزش دیدن برحسب همانیدگی‌ها به‌وسیله من‌ذهنی.

اولاً که می‌گوید «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، شاه شکرخانه خداست، زندگی است، «پیش‌کش» یعنی بیاور به مرکزت، از جنس آن بشو. خب این نشان می‌دهد که نکند هر لحظه ما به‌جای شاه شکرخانه چیز دیگر را به مرکزمان می‌کشیم، که این عین حقیقت است. و می‌بایستی که به‌جای این که یک جسم را یا آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان بکشیم، پیش‌بکشیم یعنی به مرکزمان بیاوریم، باید شاه شکرخانه را بیاوریم.

شاه شکرخانه اولاً شاه تمام است، قدرت دست او است، عقل کل است، ما را اداره می‌کند، از عقل من‌ذهنی ما بزرگ‌تر است. پس دارد اشاره می‌کند که با عقلی که الان کار می‌کنی آن به درد نمی‌خورد، باید شاه شکرخانه را بکشی. اشاره می‌کند که این شاه شیرین است، همه‌اش شادی است، همه‌اش رحمت است.

باز هم اشاره می‌کند که پس نکند، شما می‌گویید به خودتان، نکند چون غیر از شاه شکرخانه، خدا، زندگی، چیز دیگر را که ذهن نشان می‌دهد به مرکز می‌آورم این بدبختی‌ها سرم می‌آید؟ این همه خشم و مقاومت و استرس و «نمی‌توانم راهم را در زندگی پیدا کنم»، این‌ها همه‌اش ناشی از این است که من شاه شکرخانه را پیش‌نمی‌کشم، یعنی مرکز نمی‌کنم، با فضاگشایی.



از طرفی این لغزشِ من‌ذهنی را که من یک باشنده هستم، خداوند هم یک باشنده است، که و او قدرتش بیشتر است، او باید بیاید من را درست کند و اختیار دست او است، یعنی جبری بشوم هیچ کار نکنم، به آن هم خط بطلان می‌کشد. «پیش‌کش» یعنی تو پیش‌کش ای انسان. پس شما باید کاری بکنید. پس شما را از جبری بودن و از دست روی دست گذاشتن و نشستن رها می‌کند.

شما نگاه کنید به وسیلهٔ این بیت چقدر لغزش‌های دید من‌ذهنی را ما می‌توانیم برای خودمان روشن کنیم. علت این‌که مولانا یک همچو بیتی می‌گوید که «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، این است که انسان وضعیتی دارد که یک چیز دیگر را به مرکزش می‌کشد و آن یک جسم است، جسمی است که ذهن نشان می‌دهد. چرا آن را می‌کشد؟ فکر می‌کند آن زندگی دارد، در حالی که این جسم مال این جهان است. شاه شکرخانه خداست، زندگی است و از جنس آن است که ما از اول بودیم، قبل از ورود به این جهان بودیم.

و پس باید ما پیش‌قدم بشویم. مثل این‌که دارد می‌گوید ما با خدا قهرمان شده و اولین کسی که باید دستش را دراز بکند برای آشتی انسان است نه خداوند. و خداوند همیشه حاضر است که به ما کمک کند و علت این‌که کمک را نمی‌توانیم بگیریم این است که ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان.

ای انسان «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، چیز دیگر را نکش. شاه هم مهربان است، هم روشنایی دارد، هم عقل کل است، هم می‌تواند. در ضمن اشاره می‌کند به این‌که تو نمی‌توانی با این عقل من‌ذهنی زندگی‌ات را ادامه بدهی. از طرف دیگر شکرخانه نیستی. از طرف دیگر دارد یادآوری می‌کند که مرکز تو و درون تو شکرخانه است، یعنی همیشه باید شاد باشد، هیچ نباید غمگین باشد. خب شما می‌گویید من که همیشه غمگین هستم، دلم گرفته. دارد مولانا جواب می‌دهد.

و این گوهر وقتی روشن بشود بیاید به مرکز شما، دائماً روشن است. مثل چراغ نیست که می‌گوید خب مولانا، شعرش را امروز می‌خوانیم، می‌گوید این چراغ «خوش‌مساغ» است، خوش‌رفتار است، نمی‌خواهد توی آن نفت بریزی، فتیله بخری، دود بکند سرش را باید با قیچی بچینی، نه، این همیشه روشن است.

مثل آفتابی که اگر بالای جو زمین برویم همیشه می‌درخشد، هیچ موقع آن‌جا غروب نمی‌کند. پس غروب به علت حرکت زمین است. ذهن ما هم چون می‌چرخد و چیزها را می‌آورد مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم، این گوهر خاموش می‌شود.



حالا، ما این بیت را با این چهارتا دایره بررسی بکنیم.

پیش کش یعنی پیش بیاور، یعنی بیاور به مرکزت.

شکرخانه یعنی بسیار شیرین. دُرْدانه: دانهٔ مروایدِ یکتا. در این جا یکتا را ما باید بگذاریم.

گفتیم قبل از ورود به این جهان ما از جنس آلت هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، حالا هر چه می‌خواهید بگویید. حالا کسی خوشش نمی‌آید از آلت و این‌ها، بگوید من از جنس زندگی هستم. شما نمی‌توانید انکار کنید که یک زندگی وجود دارد. وقتی زندگی می‌رود این جسم می‌میرد. کسی نمی‌تواند انکار کند که زنده است و دارای زندگی هست و زندگی یک چیز مستقلاً است و یک عقلی دارد و یک عقل کلی شما را اداره می‌کند و، این‌ها را نمی‌شود انکار کند.

پس دارد می‌گوید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس زندگی بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گرفتیم. وقتی وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] آمدیم با چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و پدر و مادرمان گفتند آن‌ها مهم هستند، مثل پول، مثل بعضی باورها، الگوهای عمل و بعداً همسرمان، کارمان، نقش‌های اجتماعی‌مان یا سیاسی‌مان یا هر چه، با آن‌ها همانند شدیم.

همانیدن یعنی تزریق حس وجود به یک چیز ذهنی. توجه کنید ما امتداد خدا هستیم بنابراین آفریننده هستیم، اولین چیزی که می‌آفرینیم همین من‌ذهنی است. چکار می‌کنیم؟ ما استعداد فکر کردن داریم، یک چیزی را که از رفتار پدر و مادرمان می‌فهمیم که این مهم است، مثل پول مثلاً، آن را تجسم می‌کنیم در ذهنمان، و چون آفریننده هستیم به آن حس هویت تزریق می‌کنیم. حس هویت تزریق کردن یعنی آن‌جا یک جسم می‌سازیم.

وقتی حس هویت تزریق می‌کنیم دیگر از این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] درمی‌آییم. فرض کن یک نقطه‌چین آن‌جا باشد، قبلاً نبود.

خب وقتی یک چیزی که از جنس فکر است می‌آید به مرکز ما، آن می‌شود عینک دید ما و مرکز جدید پیدا می‌کنیم، الان پول آمد، ما چون آن مرکزمان شده از جنس آن می‌شویم. توجه می‌کنید؟ از جنس آن می‌شویم. از جنس آن می‌شویم نه این‌که این جسم ما عوض می‌شود. مرکز ما هر چه باشد ما از جنس آن هستیم، چون برحسب آن می‌بینیم. توجه می‌کنید؟

مرکز آنجایی است که هر کسی مراجعه می‌کند و نمی‌تواند نکند. هر لحظه شما به آنجا مراجعه می‌کنید. مولانا می‌خواهد بگوید که آنجا باید زندگی باشد، خدا باشد یا اصلاً طرح این‌طوری است، ولی ما جسم گذاشتیم.

خب فرض کن که به این جای خالی‌ای [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] که قبلاً خالی بود یک نقطه آمد از جنس پول است، بعداً یک دانه باور آمد، یک باور دیگر آمد، یک باور دیگر آمد، بعد قیافه پدرم آمد، مادرم آمد، خواهرم آمد، بعضی دوستان آمد، اسباب‌بازی‌هایم آمد، با همه این‌ها من همانیده شدم، یکی یکی این‌ها دارد زیاد می‌شود. وقتی زیاد می‌شود من از جنس ماده می‌شوم، من از جنس جسم می‌شوم، و اشکالش این است که من کشیده می‌شوم به‌سوی آن چیزها در بیرون.

وقتی از جنس جسم می‌شوم کشیده می‌شوم به‌سوی آن چیزها، برای این‌که اجسام هم‌نام جاذبه دارند، مثلاً زمین روی ماه نیروی جاذبه به‌اصطلاح وارد می‌کند. هر جسمی روی یک جسم دیگر نیروی جاذبه دارد، وقتی شما از جنس جسم دارید می‌شوید اجسام هم‌نام بیرونی، هم‌شکل بیرونی، هم‌جنس بیرونی دارند شما را می‌کشند. پس هرچه بیشتر دارید همانیده می‌شوید [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] شما دارید جذب می‌شوید به‌سوی آن چیزها در بیرون، چون مرکزتان یواش‌یواش دارد از آن جنس می‌شود. درست است؟

جذب شدن ما به‌طور بی‌اختیار به‌سوی چیزهای بیرونی می‌شود شهوت اصطلاحاً. و این‌که ما حس می‌کنیم هر چیزی که در مرکزمان هست آن‌ها را باید زیادتر کنیم تا زندگی بیشتری پیدا بکنیم این هم اسمش حرص است. شما نگاه کنید که وقتی همانیده می‌شویم می‌خواهیم آن‌ها را زیاد کنیم.

از این‌که ما بیاییم از روی این همانیدگی‌ها تندتند می‌گذریم، چرا می‌گذریم؟ برای این‌که این‌ها مهم هستند، چرا مهم هستند؟ برای بقای ما، باقی ماندن ما در این جهان کمک می‌کنند. پس هر کسی که می‌آید به این جهان باید من‌ذهنی‌ای تشکیل بدهد، باید از این فرآیند رد بشود. ولی هر همانیدگی بنا به تعریف ایجاد درد می‌کند.

و این فرآیند که من چیزها را بیاورم مرکزم باید محدود باشد، باید به‌وسیله پدر و مادر عاشق محدود باشد، و به‌وسیله زندگی صورت بگیرد. کی به‌وسیله زندگی صورت می‌گیرد به‌صورت موزون؟ وقتی پدر و مادر عاشق هستند، هر دو از جنس زندگی هستند، تشویق نمی‌کنند که هرچه بیشتر بهتر و چیزها را بیاور مرکزت.

تا سن ده دوازده‌سالگی اگر ما این بچه‌مان را اداره کردیم، با عشق اداره کردیم، همانیده کردیم، واهمانیده کردیم و به او فهماندیم که تو از جنس عشق هستی، از جنس زندگی هستی، این‌ها چیز جدیدی است، آن بچه فوراً به حضور می‌رسد. برای این‌که این خلأ [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] را به‌طور کامل از دست نمی‌دهد. یک چیزها را می‌آورد



می‌فهمد که هنوز به عشق زنده است، هنوز پدر و مادرش به صورت زندگی می‌بینند، به صورت جسم نمی‌بینند. ولی پدر و مادر وقتی بچه‌شان را از جنس جسم دیدند شروع می‌کنند به تشویق بچه‌شان که از جنس جسم بشود. می‌بینید که یواش‌یواش ما با آدم‌های دیگر از ده دوازده‌سالگی به بعد همانیده می‌شویم، مثلاً عاشق می‌شویم، بعضی از نیازها در ما بروز می‌کند مثل نیاز به سکس، نیاز به چه می‌دانم غذاهای مختلف، با آن‌ها همانیده می‌شویم، همانیده می‌شویم. لزومی ندارد ما با آن‌ها همانیده بشویم. وقتی همانیده می‌شویم دوباره جذب آن چیزها می‌شویم. درست مثل این‌که یواش‌یواش یک نفر معتاد دارد می‌شود. توجه می‌کنید؟

شما باید این موضوع را اولاً خوب بدانید، ثانیاً در خودتان ببینید [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] که آیا شما مثلاً دنبال به اصطلاح لذایذی هستید که این ذهن نشان می‌دهد. توجه کنید ارضای هر کدام از این همانیدگی‌ها یک لذتی به آدم می‌دهد که مال من ذهنی است ولی از جنس توهم است. هر چیزی که مال من ذهنی است از جنس توهم است، مجاز است، چیز اصیل نیست.

حالا، این وضع را دیدید شما؟ ما که اصلاً اداره‌ای یا کنترلی، محدودیتی در همانیدن نداشتیم، یواش‌یواش که بزرگ شدیم، می‌بینیم جسم ما خب بزرگ‌تر می‌شود، نیرومندتر می‌شود، خوشگل‌تر می‌شود، با تمام ابعاد وجودی‌مان همانیده می‌شویم، موهام قشنگ است، صورتم قشنگ است، مرد می‌گوید بازوهایم کلفت است، ورزش می‌کنم، سینه‌ام ستبر است، با همه این‌ها ما همانیده می‌شویم. این درست نیست. توجه می‌کنید؟

خیلی از نیازها خودشان را به ما تحمیل می‌کنند، دراصل ما می‌خوانیم که این خلأ [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] قبل از ورود به این جهان از جنس صمد است، از جنس احد است، یکتاست اصلاً، بی‌نیاز است، ولی همین که وارد ذهن همانیده می‌شویم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] هزاران تا نیاز پیدا می‌کنیم، همه هم می‌گویند من را بیا ارضا کن، من را بیا ارضا کن، آدم گیج می‌شود. این بلا سر هر کسی آمده.

بنابراین نمی‌گوید پیش‌کش آقای فلان، خانم فلان، نمی‌دانم اهل فلان، اهل این دین، اهل آن دین، نه، به انسان می‌گوید. می‌گوید انسان اگر تو همانیده نشده بودی، باقی نمی‌ماندی.

توجه کنید در ضمن ما به من ذهنی احتیاج داریم که تشکیلش بدهیم، ولی مجبور نیستیم نگاهش داریم. باید در ده دوازده‌سالگی آگاه بشویم از آن، بگذاریم کنار، حالا وقتی گذاشتیم کنار دوباره برگردیم با هشیاری نظر کارهایمان را اداره کنیم. این‌جا [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] توجه کنید ما هشیاری نظر داریم، یک هشیاری دیگری داریم قبل از ورود به این جهان، هشیاری ما هشیاری جسمی می‌شود [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] همانیده می‌شویم. این



هشیاری نظر فعلاً تعطیل می‌شود، در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانیدگی‌ها می‌گیریم. این عقل را می‌گوییم عقل جزئی یا جزوی که عقل من‌ذهنی است که اصلاً عقل نیست. ما خواهیم دید امروز هم اشاره می‌کنیم که این دارد خرابکاری می‌کند.

یکی از علت‌هایی که می‌گوید «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را» یعنی این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی کن مرکزت را دوباره عدم کن. برای این‌که این حالت که مرکزت همانیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تو را دارد به‌سوی نابودی می‌برد، هر لحظه به تو ضرر می‌زند، دیدن برحسب این‌ها درد ایجاد می‌کند، درد در تو انباشته می‌شود. یکی از اقلامی که داخل دایره می‌بینید درد است. ما با دردهایمان همانیده هستیم. شما چرا سی سال پیش از یکی رنجیدید نمی‌اندازید یا نمی‌توانید بیندازید؟ برای این‌که همانیده هستید جزو وجود شماست. مثل این‌که دارید انگشتان را باید از بدنتان جدا کنید. آن‌طوری به‌نظر می‌آید، برای این‌که در آن تشکّل یا شاکله همانیدگی شما با آن همانیده هستید. با هر چیزی که همانیده هستید جزو وجود ماست، این غلط است، این توهم است.

پس بنابراین با گذر کردن از این چیزهایی که در مرکز هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از این‌ها خیلی زیاد است، ما همانیده هستیم، یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید، اسم آن من‌ذهنی است. من‌ذهنی برحسب عقل من‌ذهنی کار می‌کند و حس امنیت را از چیزها می‌گیرد، هدایتش دست خشم و ترس و هیجانات می‌افتد، قدرتی ندارد. اگر این چیزهایی که در مرکز هست این‌ها زیاد بشوند فکر می‌کند قدرتش دارد زیاد می‌شود، ولی این‌ها پوشالی هستند، می‌بینید که این‌ها فرومی‌ریزند. توجه هم می‌کنید که تمام این چیزهایی که داخل این دایره هستند این‌ها آفل هستند، یعنی گذرا هستند. بنابراین دائماً در بافت من‌ذهنی ترس است، ترس است.

پس مولانا می‌گوید از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بله؟ به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] برو، فضاگشایی کن. فضاگشایی یعنی درک این موضوع و القای آن به خود، فهماندن آن به خود، مراقبه کردن روی این موضوع که هرچه که ذهنم نشان می‌دهد و من‌ذهنی‌ام می‌گوید مهم‌تر از خدا نیست، مهم‌تر از عقل کل نیست.

دوتا عقل است، یکی عقل من‌ذهنی من است که خودش را به من مسلط کرده، دید من است، یکی دیگر عقل زندگی است، عقل خداست که می‌خواهد مال من بشود، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، این از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌آید. دارد می‌گوید این را پیش بکش. تو قرار بود با عقل من‌ذهنی تا دوازده‌سالگی زندگی کنی و کفایت می‌کرد تا آن موقع، از حالا به بعد «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، الآن متوجه شدید.



حالا، این [شکل ۲ (دایره عدم)] شبیه گوهری ست، وقتی فضا باز می‌شود، دائماً می‌درخشد، هشپاریِ نظر دارد، با عقل کل کار می‌کند، دائماً روشن هست و در این حالت شما یکتا هستید، شما به‌عنوان یک فضای فضاگشا دارید جلو می‌روید. به این آدم می‌رسید هرچه می‌گوید هرچه می‌بینید فضا را باز می‌کنید. آن فضای گشوده‌شده، آن فضایی که الآن آن شدید، مرکزتان از آن جنس شده، آن خداست، زندگی است، طبق این صحبت‌ها. درست است؟

شما باید این قدر فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید تا این چیزهایی را که خودتان بعد از ورود به این جهان مرکزتان گذاشتید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این‌ها یواش‌یواش شناخته بشوند و با آگاه بودن به این‌که این‌ها دیگر لازم نیست، این‌ها بیفتند از شما، هم دردهای آن‌ها هم خودشان. همه همانیدگی‌ها و دردهای مربوط به آن‌ها از شما بیفتند.

شما ممکن است پنجاهتا رنجش دارید، از پنجاهتا چیز می‌ترسید، هر موقع آن‌ها پیش می‌آید می‌ترسید، همه این‌ها یواش‌یواش شناخته می‌شود با فضاگشایی. چون در فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] شما با هشپاریِ نظر می‌بینید. هشپاریِ نظر می‌بینید یعنی دارید تماشا می‌کنید ذهنتان را، با این هشپاریِ نظر ذهنتان را تماشا می‌کنید، پس ذهنتان جدا از شماست. وقتی فکرهاپتان را می‌بینید از جنس ذهن نیستید دیگر، شما جدا شدید.

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُرَدانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانه مروارید

همیشه روشن است و یکتا هم است، این قدر این کار را ادامه می‌دهید که در مرکز شما هیچ چیز نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. و در ضمن این‌که مرکز ما دوباره پاک بشود، شبیه اول بشود، این مأموریت ماست.

مقصود ما از آمدن به این جهان این است که هشپار بشویم به این لحظه ابدی و تبدیل بشویم به بی‌نهایت خدا. اگر کسی به این دایره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که توی آن خالی است تبدیل بشود و دوباره هشپارانه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خدا بگیرد، این شخص آمده به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، به مقصود آمدن به این جهان رسیده. ولی اگر این کار را نکند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و میلیون‌ها دلار هم به اصطلاح جمع



کند و پر از همانیدگی باشد و هزاران تا چیز داشته باشد، بمیرد، هیچ چیز، به منظور خودش نرسیده. توجه می‌کنید؟ این هم بدانیم.

خب این را بررسی کردیم.

اما! شما خوب توجه کنید، باید بدانید که وقتی اولین چیز آمد به مرکز شما که حتماً آمده، این یک نقص بوده، در شما یک نقص ایجاد کرده، توجه می‌کنید؟

دوباره می‌آورم، [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] این جا می‌بینید، چیزهای مختلفی آمده مرکز شما. فرض کن پول آمده یا تصویر مادران آمده. اولین کسی که ما می‌بینیم شاید صورت مادرمان است، یا برادر، خواهر است یا پدرمان، به‌هرحال با آن همانیده می‌شویم، با این تصویر همانیده هستیم ما، این عکس است. توجه می‌کنید؟

وقتی آن آمد، شما یک چیزی را در مرکزتان گذاشتید و برحسب آن می‌بینید، این عیب است، این نقص است. نقص نسبت به چیست؟ به ذات اصلی‌تان، به جنس اصلی‌تان که از جنس آلت است، از جنس زندگی است. شما هیچ موقع نباید فراموش کنید که من از جنس زندگی هستم، از جنس این همانیدگی‌ها و من‌ذهنی که این‌طوری تعریف کردم نیستم.

بنابراین هر موقع شما عیب خودتان را می‌بینید نگوید من بابا عیبی ندارم، چه عیبی؟! نه چه نقصی؟! دارم عرض می‌کنم که شما اگر همانیده نمی‌شدید اصلاً نبودید، می‌مردید می‌رفتید. حالا که مانده‌اید و بیست سال، سی سال، چهل سالتان شده، پس همانیده شدید من‌ذهنی درست کردید که باقی ماندید. پس تعداد زیادی همانیدگی در شما هست، درد هم هست، توجه می‌کنید؟ این عیب است، این نقص است به زبان مولانا. شما اگر این نقص را بشناسید، الآن می‌بینیم، در صدد رفعش برمی‌آیید:

ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

خب اگر شما می‌خواهید همانیدگی‌ها را ببینید، ببینید که این همانیدگی‌ها چه مسائلی برای شما ایجاد می‌کنند در مرکزتان؟ یک کسی می‌گوید شما حسود هستید، شما مغرور هستید، شما ناموس من‌ذهنی دارید، نگوید نه آقا این حرف‌ها چه هست، خودت داری. نه، فضا را باز کن، دارد یک عیبی را، نمی‌شود شما عیب نداشته باشید خلاصه.



خوشا به حال کسی که عیب خودش را ببیند، همانندگی خودش را ببیند و هر کسی که می‌گوید فلان عیب را داری، می‌گوید بله من دارم و واقعاً هم داری. و شما با پندار کمالتان نگویید که من این را ندارم.

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: گنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

استکمال یعنی به کمال رسانیدن. دواسبه تاختن یعنی شتاب کردن، به سرعت کار کردن. ذودلال: صاحب فریب و ناز و کرشمه.

خب، هر کسی که نقص خودش را، همانندگی‌های خودش را، دردهای خودش را دید و شناخت، حتماً شروع می‌کند به تکمیل کردن خودش یعنی انداختن آن همانندگی‌ها.

داریم می‌گوییم که داریم به سوی مقصود می‌رویم. مقصود چه هست؟ ما که نیامدیم که همانندگی درست کنیم و این‌ها را نگه داریم. باید این‌ها را شناسایی کنیم بیندازیم، بپریم به سوی خداوند. ذوالجلال یعنی خداوند.

به این علت نمی‌پریم که ما فکر می‌کنیم کامل هستیم. یکی از اشکالاتی که مرتب ما چیزهای ذهنی را آوردیم به مرکزمان برحسب آن‌ها دیدیم، که هر کسی که من‌ذهنی دارد پندار کمال هم دارد، اصلاً نمی‌شود نداشته باشد، ناموس هم دارد، درد هم دارد.



شما ببینید شما خودتان را کامل می‌بینید؟ این تعارفات مردم عادی را بگذارید کنار که آقا ما کوچک هستیم، ما حقیر هستیم. نه، نیستید شما. آن چیزی که وجود دارد و در مقابل خدا ایستاده، آن هست دارد حرف می‌زند، این من ذهنی شماست، درست نگاه کن، درست حرف بزن.

برای همین می‌گوید «علتی بتر ز پندارِ کمال». شما اگر پندار کمال می‌گویید ندارم، دارد پندار کمال حرف می‌زند، نمی‌شود نداشته باشید! برای همین شما باید نقص خودتان را، پندار کمال خودتان را، درد خودتان را، همانندگی خودتان را ببینید. توجه می‌کنید؟

وقتی اولین چیز آمد به مرکز ما به صورت یک فکر، تبدیل شدیم به یک جسم، از آن موقع کشیده می‌شویم به سوی جهان و از جهان شیر می‌خواهیم، از جهان عشق می‌خواهیم، از جهان زندگی می‌خواهیم. و چون از جنس او شدیم، به سوی آن داریم می‌رویم. علتی بدتر از پندار کمال در جان تو وجود ندارد ای انسان.

پس این‌که می‌گوید: «پیش کش آن شاه شکرخانه را»، ما تا حالا چه چیزی را پیش کشیدیم آوردیم مرکزمان؟ ذهنمان را. طرز کار من ذهنی، اصلاً به این علت ما من ذهنی داریم که هر لحظه یک چیزی را از ذهنمان می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن می‌بینیم. اگر نیاوریم من ذهنی از بین می‌رود، ولی ما عادت کردیم، معمولاً فکر بعد از فکر در ما می‌آید، چرا؟ برای این‌که برحسب یک همانندگی می‌بینیم، آن یک نیرویی دارد که کشیده می‌شود به سوی یک همانندگی دیگر.

اصلاً ما فکر می‌کنیم که دائماً باید روی این همانندگی‌ها ما بنشینیم و بلند شویم تا بقا داشته باشیم. نه بقای شما به هم نمی‌ریزد، شما می‌گویید چیزی خطری من را تهدید نمی‌کند، من از گرسنگی نمی‌میرم، من این‌طوری نیست که خطری من را تهدید می‌کند. این‌ها را مراقبه کنید، به خودتان القا کنید که هیچ خطری من را تهدید نمی‌کند، من از گرسنگی نمی‌میرم، من نباید تندتند فکر کنم، فکرها نباید من را مغلوب کنند، من نباید در تندتند فکر کردن و شتاب کردن خودم را گم کنم، هشیاری‌ام را بیاورم پایین.

اما توجه کنید این پندار کمال یعنی این سیستمی که ما درست کردیم، شکسته نمی‌شود. یعنی شما ممکن است این چیزها را بشنوید، بگویید که ممکن است درست باشد، ممکن است نباشد، چه می‌دانم! چرا؟ این دانش ذهنی شما به وسیله من ذهنی‌تان اجازه نمی‌دهد که شما خم بشوید. شما دوست دارید دید من ذهنی را نگه دارید، عقلش را نگه دارید، روش‌های آن را ادامه بدهید، حتی اگر مولانا هم کار می‌کنید به روش من ذهنی‌تان کار کنید. این کار نمی‌کند، موفق نمی‌شوید.

چون شکسته دل شدی از حال خویش

جابر اشکستگان دیدی به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۵)

عاقبت را دید و او اشکسته شد

از شکسته بند در دم بسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۶)

جابر: شکسته بند

شما باید شکسته بشوید. شکسته شدن معنی اش این نیست که زیر پای مردم له بشوید. همین که بیت اول گفته، شما وقتی که عقل من ذهنی تان را می‌گذارید زیر پایتان و عمیقاً درک می‌کنید که این عقل تا حالا کار نکرده، من باید من ذهنی را کوچک کنم و عقلش را کم‌اهمیت کنم، فضا را باز کنم، زندگی را بیاورم به مرکز، تو داری شکسته می‌شوی. کوچک کردن من ذهنی، بی‌اهمیت کردن عقل آن، همان شکسته شدن است.

می‌گوید «چون شکسته دل شدی»، شکسته دل شدی یعنی فهمیدی که من عاجز هستم. شما می‌گویید عاجزم، کاری نمی‌توانم بکنم؟ اگر می‌گویید نه، پس شکسته دل نشدید، شکسته نشدید. کسی که به حال خودش نگاه می‌کند می‌گوید که با عقل من ذهنی ام خودم را به این جا رساندم که هزار جور درد دارم، گرفتاری دارم، استرس دارم، شب خوابم نمی‌برد، سی سالم هم است، ناامید هستم، چرا این طوری هستم، عاجز می‌شود. اگر عاجز شدی می‌گویی این عقل من ذهنی به درد نمی‌خورد، همان بیت اول.

«چون شکسته دل شدی از حال خویش»، «جابر»، جابر یعنی شکسته بند، «جابر اشکستگان دیدی به پیش». همین که بگویی عاجز هستم، آن موقع فضا باز می‌کنی. فضا باز کنی، می‌شود بیت اول، «پیش کش آن شاه شکرخانه را».

پیش کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُر دانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُر دانه: دانه مروارید



شکسته‌بندِ شکستگان را جلوی رویت می‌بینی. و شما می‌دانید عاقبتتان باید او باشد. ما آمدیم یک من‌ذهنی درست کردیم، این من‌ذهنی موقت است. عاقبت باید از جنس زندگی بشوی که از اول بودی. وقتی جابر اشکستگان را دیدی، وقتی شاه شکرخانه را پیش کشیدی، دیدی یعنی چه؟ حس کردی از جنس او هستی، واقعاً وصل شدی، فضا باز شد، از جنس او شدی، جنست عوض شد. اگر یک لحظه جنست عوض شد، درست است؟ عاقبت را دیدی، شکسته شدی، شکسته‌بند، که همین جابر اشکستگان یا شاه شکرخانه است، شما را بست. شما را بست یعنی چه؟ شما را تماماً از همانیدگی‌ها بیرون آورد، دوباره یک‌تکه کرد، دُرْدانه کرد، تبدیل شدید به گوهرِ روشنِ دُرْدانه. بله؟

زآنکه جنّت از مکاره رُسته است رحم، قسم عاجزیِ اِشکسته است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷)

مکاره: سختی، ناخوشی و هر آنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار آید.

توجه کنید به این کلمه «اِشکسته».

جنّت یعنی بهشت که این فضای گشوده‌شده هست، از سختی‌ها و ناخوشی‌ها رُسته. پس بنابراین مکاره یعنی ناخوشی‌ها. این همان ناخوشی است که هی می‌خوانیم دیگر.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَ اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی سختی است دیگر، ناخوشی است، قلاووز بهشت است، تو بیا همین حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَ اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ» که می‌گوید که بهشت در سختی‌ها پیچیده شده.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

کدام سختی؟ آیا آسان است که آدم من‌ذهنی را کوچک کند؟ نه. شکسته بشود؟ نه. واقعاً آسان است که شما اشتباه کردید از بچه ده‌ساله‌تان معذرت بخواهید؟ نه. شما می‌توانید از همسرتان معذرت بخواهید؟ نه، شکسته



نمی‌شوید. اگر هم قرار باشد از یک کسی ما معذرت بخواهیم، می‌گوییم اول او معذرت بخواهد، بعداً ما هم معذرت می‌خواهیم. این همین درواقع من‌ذهنی است، شکسته نمی‌شوید.

شکسته شدن یعنی دیدن اشتباه خود، این‌که این من‌ذهنی اشتباه می‌کند که دائماً اشتباه می‌کند. می‌گویید که خیلی خب من عیبم را می‌خواهم ببینم، عیبم را می‌خواهم اقرار کنم، به‌خاطر خودم هر جا اشتباه کردم اقرار می‌کنم، می‌خواهد پیش صد نفر باشد مثل رادیو تلویزیون باشد، می‌خواهد همسر من باشد، می‌خواهد بچه من باشد، می‌خواهد کارمند من باشد. می‌گوییم من اشتباه کردم ببخشید، اشتباهم هم این بوده. سخت است؟ بله.

شکستن من‌ذهنی، خَم کردنش، کوچک کردنش، نگذاری طغیان کند، نگذاری بی‌پوشاند، توجه می‌کنید؟ سخت است. آدم می‌خواهد آبرویش را حفظ کند، ولی آبرو، آبرو نیست، آبروی مصنوعی است. شما هم می‌دانید هر جا آبرویتان ریخته می‌شود به نفعتان است.

در آن شعر می‌گوید هر که تو را می‌آزارد، امروز می‌خوانیم «شیخ و واعظِ توست».

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست». هر کسی تو را آزار بدهد معلم تو است. هر چیزی که تو را آزار بدهد معلم تو است.

پس رَحِم خداوند و رَحِم مردم به چه سویی می‌رود؟ به‌سوی عاجزیِ اشکسته، قِسم یعنی سهم. «رحم، قسمِ عاجزیِ اشکسته است» رحم، سهم کسی است، کسی می‌گیرد این را که بگوید من عاجز هستم و شکسته هستم.

چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو آمن در فقرست، اندر فقر رو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۵۷)

ببینید دارد می‌گوید شکسته می‌رهد. برای بیت اول این‌ها را می‌خوانم، می‌خواهم بگویم که ما عادت کردیم چیزهای ذهنی را حتی دروغ را، ناموس را، درد را بکشیم به مرکزمان، ولی خدا را نکشیم! ولی اگر او را بکشیم و اشتباهات من‌ذهنی را ببینیم، عیب خودمان را ببینیم، اقرار کنیم، پیشرفت می‌کنیم، شکسته می‌شویم.



«چون شکسته می‌رهد»، شکسته یعنی شما آن چیزی که الآن می‌خواهد بیاید به مرکزتان، اجازه ندهید بیاید، فضا را باز کنید.

آدم دلش نمی‌آید بچه ده‌ساله‌اش بر سرش داد کشیده بغل کند، معذرت بخواهد بگوید اشتباه کردم، بگوید حالا این‌که بچه هست نمی‌فهمد، یادش می‌رود، حالا ما خودمان را کوچک کنیم، رویش زیاد می‌شود، هزارتا دلیل من‌ذهنی دارد که آدم از این بچه معذرت نخواهد. ولی به نفع شما نیست، او یادش می‌ماند. ولی اگر معذرت بخواهید، ممکن است که یادش برود، بغلش کنید این‌طوری تمام بشود برود.

ممکن است آن بچه تا هفتادسالگی این یادش باشد که شما اشتباه کردید، زیر بار نرفتید.

«چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو»، «آمن در فقرست»، امنیت، حس امنیت در خالی کردن مرکز است، برحسب چیزی نبینی، «اندر فقر رو».

من غلام آن مس همت‌پرست

کو به غیرِ کیمیا نآرد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲)

دست اشکسته برآور در دعا

سوی اشکسته پرد فضل خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ

ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

آذر: آتش

آذر یعنی آتش. انسان باید غلام چه کسی بشود؟ هنوز مس است، من‌ذهنی است، ولی همت خدا را می‌خواهد، همت عقل کل را می‌خواهد، فضاگشایی می‌کند. همت یعنی خواست. دو جور «خواست» داریم. یک چیزی را می‌آوری مرکزت می‌شود خواست من‌ذهنی. فضا را باز می‌کنی مرکز خالی می‌شود، می‌شود خواست خدا. خواست خدا همت است. شما واقعاً به‌عنوان مس، توجه کنید مس من‌ذهنی است، کیمیا را می‌خواهیم بزنیم بشود طلا، حضور.



می‌گوید من نوکر آن مسی هستم که همّت پرست است، فقرپرست است، مرکز را عدم می‌کند که فقط شکست را به کیمیا می‌آورد. می‌بینید دو جور شکست است. شما می‌گویید چکار کنم حرص نمی‌گذارد، شهوت نمی‌گذارد، من با یک چیزی همانیده می‌شوم دارم کشیده می‌شوم به سوی آن. نه، شما شکست می‌خورید به عنوان آلت، امتداد خدا، تعظیم می‌کنید به یک جسم، آن یک شکست است، یکی هم فضاگشایی و شکست در مقابل زندگی. آوردن زندگی به مرکز یعنی کیمیا را آوردن. کیمیا را داریم می‌آوریم بخورد به مس همانیدگی‌هایتان تا زر بشود. کو، شما باید غیر از کیمیا به چیز دیگر شکست نیاورید، تعظیم نکنید. حالا می‌گوید دست من ذهنی را بشکن و دعا کن. تمام اسباب‌های من ذهنی را بشکن.

دست اشکسته برآور در دعا

سوی اشکسته پرد فضل خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

دیگر از این ساده‌تر؟ فضل خدا، بخشش خدا، دانش خدا، کمک خدا، رحمت خدا به سوی شکستگان می‌رود. کسی که حقیقتاً قبول کرده که این من ذهنی‌ام کار نمی‌کند، این عقل کار نمی‌کند، عقل من مفرغ است. این چیزهایی که من می‌دانم، ببخشید از کلمه مزخرفات است، نباید براساس این‌ها بلند بشوم کبر و غرور داشته باشم. برای همین می‌گوید «گر رهایی بایدت» از این «چاه تنگ» من ذهنی «ای برادر» فوراً، بی‌درنگ، بدون این‌که صبر کنی، برو به درد هشیارانه، برو به دردهایی که ناموس را کوچک می‌کند، پندار کمال را می‌شکنند، برو خودت را بشکن. تمرین کنید، شما تمرین بکنید بلافاصله می‌فهمید که کجاها باید خودتان را بشکنید. وقتی می‌شکنیم ما خودمان را، عیب خودمان را می‌بینیم.

توجه کنید هر تجربه‌ای، تجربه یادگیری برای شخص ما است، ما کاری نداریم دیگران یاد می‌گیرند یا نه، برای دیدن عیبمان است. زندگی این اتفاقات را پیش می‌آورد شما لحظه به لحظه چیزی یاد بگیرید، خودتان را درست کنید و عمدتاً یک نقص و همانیدگی را بشناسید و از مرکزتان بیرون کنید.

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا نذرزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)



واقعاً شما خودتان را مجرم می‌دانید؟ چرا نباید بدانید؟! برای این‌که شما بودید که این چیزها را آوردید مرکزتان و بی‌شمار این چیزها را آوردید، و بعد این‌ها درد ایجاد کردند، دردها را هم آوردید. و دیدن برحسب دردها و همانندگی‌ها شما را به این روز رسانده، درست است؟ پس بگو من مجرم هستم، من این بلاها را سرم آورده‌ام.

حالا وقتی می‌آییم این را بگوییم، من ذهنی ما می‌پرد وسط، شروع می‌کند به ملامت کردن، پدر و مادرم کرده‌اند، جامعه کرده، من بچه بودم، نمی‌فهمیدم از این حرف‌ها. هر کسی راجع به گذشته صحبت می‌کند، دارد جلوی پیشرفت خودش را، یادگیری خودش را می‌گیرد، گذشته تمام شده، الآن چکار می‌توانی بکنی؟ الآن وضعیت تو این است. می‌گویی که حالا هر که بوده، پدر و مادرم کردند، من را انباشته کردند پر از همانندگی، من نمی‌روم به دنده ملامت. من مسئولیت قبول می‌کنم. من خلاق هستم. من می‌آیم خلاقانه همانندگی‌هایم را می‌شناسم و شناسایی می‌کنم با خواندن همین ابیات.

یکی از راه‌ها تکرار این ابیات است. شما می‌گویید چکار کنم؟ چه‌جوری بیاورم؟ «پیش کش آن شاه شکرخانه را».

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُرَدانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانه مروارید

چه‌جوری پیش بکشم؟ این ابیات را تکرار کن. این ابیات می‌بینید که مرتب دید من ذهنی را عوض می‌کنند. در هر بیتی شما اگر مراقبه کنید، عوض می‌شوید.

می‌بینید این همین بیت، شما هیچ موقع خودتان را مجرم نمی‌دانید. ما با همسرمان دعوا می‌کنیم، صد درصد حق با ما است و صد درصد هم گناه ایشان است، صد درصد من می‌دانم، صد درصد ایشان نمی‌دانند. آیا ما هم سهمی در این موضوع داریم؟ من اوقات تلخی نکردم؟ من فضاگشایی کردم؟ نه نکردم. من همانندگی ندارم؟ من درد ندارم؟ درد من نیامد بالا؟ بی‌حوصلگی نکردم؟ چرا.

«خویش مجرم دان و مجرم گو مترس» تا آن استاد یعنی خداوند درس را از تو نذردهد. تو بیا خودت را مجرم بدان، فضا را باز کن تا او بیاید مرکزت، به تو درس یاد بدهد. و شما می‌گویید چه‌جوری؟ این دو بیت را بخوانید، تکرار کنید:

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

ذکر یعنی تکرار این ابیات فکرها را به جنبش درمی آورد. فکرهای ما به هم پیوسته است، با فکری که ما با آنها همانند شدیم، الگو بعد از الگو از روی شرطی شدگی می تکرار می شود. مردم یک چیزی را می دارند تکرار می کنند، مرتب تکرار می کنند، مرتب می روند به گذشته.

وقتی این ابیات را شما تکرار می کنید، یک دفعه می بینید که این فکرها از هم جدا می شوند، می رقصند و شما می بینید اینها را. وقتی می بینید، این فکر به درد نمی خورد، می زنید می رود، فکرتان خلاق می شود. آن آست، آن زندگی شروع می کند به تکان خوردن، شروع می کنید به زنده شدن. توجه می کنید با تکرار ابیات شما لغزشهای خودتان را می بینید.

در همان بیت اول عرض کردم خدمتان می گوید «پیش آور». در همین «پیش آور» ببینید این نکته هست که شما از جبر خارج می شوید، می گوید من باید کار کنم، من باید یک کاری کنم، نمی توانم به صورت غیرفعال، به قول خارجیها پسیو (غیرفعال: passive) بنشینم این جا، بگویم خدا بیاید من را درست کند. همچو چیزی نمی شود، من باید یک کاری کنم، من باید این ابیات را تکرار کنم، من باید به برنامه گنج حضور تماماً گوش بدهم، من باید روی خودم مراقبه کنم، با هر بیستی مراقبه کنم، این قدر بخوانم که بیت در من زنده بشود، ببینم این بیت چه اشتباهی را در دید من نشان می دهد.

پس من که ذکر نمی کردم، بیتها را تکرار نمی کردم، از امروز به بعد شروع می کنم تکرار کردن و این ذکر سبب می شود که این افسرده، افسرده اصل شما است به صورت زندگی، چون جامد شده، چون مرتب از طریق همانندگیها می بیند، دردها می بیند، پژمرده شده. ذکر را بیا خورشید این افسرده بکن، بگذار این زنده بشود، جان بگیرد.



اما این را در نظر داشته باش که «اصل جذب است». اصل جذب است یعنی چه؟ شما همین‌که یک خرده زنده می‌شوید با این ابیات، زندگی شما را جذب می‌کند، خداوند شما را جذب می‌کند و این اصل است. ولی ننشین که من بشینم مثل بیت اول، او بیاید جذب کند ببرد، این می‌شود جبری. جبری یعنی من هیچ کاری نمی‌کنم، چاره ندارم، بالاخره باید یکی بیاید یک کاری بکند، می‌خواهد آدم باشد، می‌خواهد خدا باشد، چنین چیزی نیست. شما هستید که برای خودتان باید یک کاری بکنید، شخص شما، شخص شما برای شخص شما باید یک کاری بکند، هیچ‌کس نمی‌آید.

این هم یک دید غلطی است که شما فکر می‌کنید یک کسی باید بیاید کاری برای شما بکند. هیچ‌کس به کمک شما نخواهد آمد. مردم به شما آن موقع کمک می‌کنند که شما به خودتان کمک کنید. اگر کمک کنید، دیگران هم می‌کنند، ولی دیگران بیشتر از شما به شما کمک نمی‌کنند.

پس به شما می‌گوید کار کن، این بیت‌ها را تکرار کن، تکرار کن. اولاً میل به زنده شدن داشته باش، افسردگی حال طبیعی ما نیست. خداوند دائماً در جنب و جوش است، در شادی است، توجه می‌کنید؟ ما هم از جنس او هستیم. افسردگی حالت طبیعی ما نیست. افسردگی حالت من‌ذهنی است.

کار کن، تو موقوف آن جذبه مباش. «موقوف آن جذبه مباش» یعنی ننشین بیکار، عاطل و باطل که خداوند من را می‌آید جذب می‌کند می‌برد. نه، چنین چیزی نیست. تو باید کار کنی، عرض کردم فضاگشایی کن، حواست به خودت باشد، از قرین پرهیز کن، بیت‌ها را تکرار کن، روی خودت تمرکز کن، مراقبه کن و پیدا کن که این غلط بودن بصیرت شما، دید شما در کجاست؟ کجاها با هشیاری جسمی می‌بینید؟

و شما از واکنش‌ها می‌فهمید. وقتی ناموس شما، من‌ذهنی شما و پندار کمال شما واکنش نشان می‌دهد، آن واکنش برای این است که شما با آن چیز همانیده شدید، آن چیز را ببینید. این کار شماست، کسی برای شما نمی‌تواند ببیند.

**من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو، کز گفت خویشم و آخری**

**بت‌ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی
مست خلیلم من کنون، سیر آمدم از آزری**

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مُضِل ترکیب او ویران کنم گر او نماید لَمْتَری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

واخری: دوباره بخری
مُضِل: گمراه‌کننده
لَمْتَری: فریبهی، تنومندی

واخری یعنی دوباره بخری. مُضِل یعنی گمراه‌کننده. لَمْتَری یعنی فریبهی، تنومندی.

خب شما امروز تصمیم گرفتید که پیش بیاورید «آن شاه شکرخانه را» و دارید می‌گویید که من پیش از این همه‌اش با پندار کمال حرف می‌زدم که مردم بیایند به حرف‌های من گوش بدهند تا مردم را هدایت کنم، عیب‌هایشان را به آن‌ها نشان بدهم، راهنمایی کنم، وظیفه‌ام را انجام بدهم، درحالی‌که من ذهنی داشتم. ولی الآن خدایا من از تو می‌خواهم که از این گفتار من ذهنی‌ام من را بخری، آزاد کنی، خب شما این را می‌گویید؟

ما هر لحظه به صورت یک نقشی بلند شدیم، در ذهنمان بت تراشیدیم. «بت‌ها تراشیدم بسی»، هر لحظه خودمان را به یک صورتی درآوردیم به مردم فروختیم، برای فریب مردم. ما خواستیم دیده بشویم، خواستیم از مردم بگوییم من خردمندم، من عاقلم، من را قبول داشته باشید.

در آن چیزهایی که نقطه‌چین‌هایی که توی مرکزمان می‌گذاشتیم، از آن‌ها تأیید بود، توجه بود. ما با تأیید و توجه و قدرشناسی که بگویند آقا آدم خیلی مهمی هستید شما، باارزشی هستید، هم‌هویت هستیم. شناسایی می‌کنیم من تأیید نمی‌خواهم، توجه نمی‌خواهم، لازم نیست کسی به من بگوید که من آدم مهمی هستم، حرف‌های باارزش می‌زنم. نمی‌خواهم بت بتراشم، هر لحظه یک چیزی را به مردم نشان بدهم، برای فریب مردم.

الآن «مست خلیلم»، «مست خلیلم» یعنی فهمیدم که این‌ها همه گذرا بودند، فهمیدم که این من‌ذهنی بوده، فهمیدم که در زمان مجازی بودم. و این مجاز بوده، اصل نبوده. وقتی فضا را باز کردم از جنس زندگی شدم، مست خلیل شدم. خلیل گفت من آفلین را دوست ندارم. خلیل گفت این چیزی که به صورت ماه دیده می‌شود، این واقعاً ماه نیست، چون اُفول می‌کند. ماه نیست یعنی چه؟ خدا نیست.



پس شما هر چیزی که در مرکزتان جلوه می‌کند، خیلی هم زیباست، منتها از چیز ذهنی است، می‌دانید که آن خدا نیست. باورهای شما که ما باورها را پرستش می‌کنیم، خدا نیست. ما زمان‌ها را پرستش می‌کنیم، خدا نیستند. امروز باید گریه کنیم، فردا باید جشن بگیریم. ما مکان‌ها را پرستش می‌کنیم، مکان‌ها خدا نیستند.

«مستِ خلیل من کنون» یعنی مرکز خالی شده مانند خلیل شدم. «سیر آدم از آزی»، آزی یعنی بت‌تراشی، آزر: بت‌تراش. حالا آزر اسم پدر یا عموی خلیل بوده، فرض بکنید پدرش بوده حالا، درست است؟ من دیگر آزر نمی‌خواهم باشم، بت‌تراش نمی‌خواهم باشم. پدرش بت‌تراش بود.

پدر ما، تمثیل است این‌ها همه، من ذهنی است، بت‌تراش است. وقتی فضا را باز می‌کنیم، دیگر از آزی دست برمی‌داریم.

«گر صورتی آید به دل»، اگر من ذهنی یک صورتی را یک نقشی را، یک وضعیتی را هل بدهد به مرکز، به او می‌گویم چه؟ «برون رو ای مُضِل»، برو بیرون از مرکز، ای گمراه‌کننده. «ترکیب او ویران کنم». شما پس می‌توانید ترکیب او را ویران کنید، یعنی به هم می‌ریزم این را چون همانندگی است، چند تا الگوی فکری دنبال هم هست. یک فکر است، یک باور است، یک درد است. شما ترکیب یک درد را، یک رنجش را چه‌جوری ویران می‌کنید؟ می‌اندازید، می‌بخشید، شناسایی می‌کنید که حمل این آتش دیگر لازم نیست. درست مثل این‌که یک تکه آهن داغ را بگذارند دستتان، فوراً می‌اندازید پایین. شناسایی مساوی آزادی است، همین است دیگر.

«ترکیب او ویران کنم گر او نماید لَمْتَری» اگر بخواهد زور بگوید و تنومندی کند و بگوید باید من حتماً باید بیایم و متوسل بشود به شهوت و حرص و این‌ها، می‌گویم نه. پس من می‌توانم. همه‌اش مربوط به این است که «پیش کش آن شاه شکرخانه را». پس شما می‌توانید پیش بکشید و این‌ها موانع هست. یکی یکی دارید یاد می‌گیرید که چه‌جوری پیش بکشید.

و شما می‌دانید که این فضا را باز می‌کنید شاه شکرخانه را بیاورید به مرکزتان، خب دارید چه می‌گویید؟ یا آفتاب را می‌آورید و این سه بیت را نگاه کنید، می‌گوید:

با حضور آفتاب باکمال رهنمایی جُستن از شمع و دُبال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

با حضور آفتاب خوش‌مساغ روشنایی جستن از شمع و چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

دُباله: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
خوش‌مساغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

دُباله یعنی فتیله، فتیله شمع یا چراغ. خوش‌مساغ یعنی خوش‌رفتار.

خب شما فرض کنید آفتاب می‌تابد، ظهر است، نورش هم عالی است، یک کسی آمده یک شمع روشن کرده و می‌خواهد از روشنایی شمع استفاده کند، هی دود می‌کند و سرش را می‌چیند و حواسش به شمع است و می‌گوید این شمع روشن است یا روشن نیست؟ این درست است؟ یعنی چه؟ یعنی این لحظه شما می‌توانید فضاگشایی کنید و آفتاب زندگی، زندگی به صورت آفتاب بدرخشد.

«آن گهر روشن دُر دانه را»، داریم راجع به «گهر روشن دُر دانه» صحبت می‌کنیم، گوهری که دائماً روشن است، نمی‌خواهد نفت بریزد توی آن، فتیله ندارد.

«با حضور آفتاب با کمال» با حضور نور زندگی وقتی می‌آید به مرکزتان «رهنمایی جستن از شمع و دُبال». به جای این‌که از عقل کل راهنمایی بگیرید، می‌آیید از شمع و فتیله یک چراغ نفتی، یعنی من ذهنی می‌گیرید. بعد «با حضور آفتاب خوش‌مساغ». خوش‌مساغ: خوش‌رفتار.

آفتابی که ظهر می‌درخشد شما باید توی آن نفت بریزید؟ نورش را کم می‌کند؟ مگر ابر بیاید، ابر هم از طرف زمین است، از طرف آفتاب نیست. درست است؟

با وجود آفتاب خوش‌رفتار که دائماً می‌درخشد، نور دارد، گرما دارد، همه‌اش لطف دارد، «آفتاب خوش‌مساغ» یعنی درخشش خداوند در مرکز ما، «روشنایی جستن از شمع و چراغ»، الآن که می‌توانیم فضا را باز کنیم خود زندگی را بیاوریم به مرکزمان، این آفتاب خوش‌مساغ است، فضا را ببندیم، از این من ذهنی که نشان می‌دهد با هشیاری جسمی که کارها چه‌جوری است و این شبیه شمع و چراغ است، نفت می‌خواهد، نمی‌دانم فتیله دارد،



دود می‌کند، دردها نمی‌گذارند ما فکر کنیم، در فکرهایمان گم می‌شویم، این درست است؟ نه می‌گوید، بی‌گمان این ترکِ ادب است.

الآن زندگی می‌گوید از من استفاده کن، از هشیاری نظر استفاده کن، من از هشیاری جسمی دارم استفاده می‌کنم. من به زندگی، خداوند می‌گویم من مجاز هستم، من یک من ذهنی هستم با عقل من ذهنی می‌خواهم زندگی‌ام را درست کنم، تو هم به سبب‌سازی من توجه کن، هرچه من سبب‌سازی می‌کنم آن را درست در بیاور.

شما خرد کل را خداوند بگذارید کنار، به سبب‌سازی من نگاه کنید که من علت‌ها را، معلول‌ها را در ذهنم چیدم، باید این‌طوری که من می‌گویم باشد که اصلاً درست نمی‌شود کرد آن را.

اگر هم آن‌طوری نشود، شما گله می‌کنید، ناراحت می‌شوید، ناله می‌کنید، این چه هست؟ این کفرِ نعمت است. نعمتِ آفتاب و چراغ پرنور به ما داده شده، الآن از چراغ‌نفتی استفاده می‌کنیم، این کفرِ نعمت است و فعل من ذهنی است، فعلِ هوا است، هوای نفس است، فعلِ نفس ما است. درست است؟

داریم راجع به این «گهرِ روشنِ دُردانه»، بیت اول این بود، یادآوری کنم:

پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را آن گهرِ روشنِ دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانهٔ مروارید

خب الآن پس از این بیت‌ها به‌نظرم شما دارید متقاعد می‌شوید که مثل این‌که راست می‌گوید، ما «شاهِ شکرخانه» را جلو بکشیم.

مولانا گفت که حالت طبیعی شما این است که «شاهِ شکرخانه» که بسیار شیرین است، در ضمن بسیار روشن است، بسیار خردمند است، بیاورم مرکز و تا حالا جسم‌ها را آورده‌ام و از این موضوع صرف‌نظر کنم که جسم را بیاورم دیگر.

این سبک زندگی را می‌خواهم تعطیل کنم، درست است؟ شما می‌گویید.

شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

خب شما می‌خواهید شاه شکرخانه را بیاورید به مرکزتان؟ «شهر ما» شهر تن شما، اگر جمعاً این کار را بکنیم، روی زمین پر از شیرینی می‌شود، برای این‌که شکرخانه دارد می‌آید.

اگر همه اهل زمین شکرخانه را بیاورند به مرکزشان، چه می‌شود؟ روزبه‌روز شکر ارزان‌تر می‌شود، فراوان‌تر می‌شود. برای این‌که همه می‌فهمند که شیرینی، شادی، آرامش اصل است. اضطراب، استرس، غم و هیجانات من‌ذهنی اصل نیست.

شما می‌گویید من چرا باید این‌همه غم بخورم؟ آخر غم چه می‌خورم؟ چرا باید یک جسم مجاز، یک زمان مجازی و یک سری بافت ذهنی در مرکز من، زندگی من را باید تعیین کنند؟ سرنوشت من را باید تعیین کنند؟ من را دائماً زیر استرس نگه داشته‌اند، چرا؟ درحالی‌که برای من این امکانات وجود دارد. مولانا می‌گوید که شکر الان ارزان است، ارزان‌تر هم خواهد شد. و:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره، کلّ بحر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
بحر: دریا

توجه کنید اگر این ابیات را تکرار کنید، اگر مراقبه کنید، به‌اندازه کافی این بیت در شما زنده بشود که کار من این است که شکرخانه را پیش بکشم، من باید بکشم، لازم نیست بایستم که دیگران هم بکشند، من بکشم، من



از این بهانه‌های من‌ذهنی نمی‌گیرم که همسر من بیاید، بچه‌هایم هم بیایند، همسایه‌ها هم بیایند، من این شاه را به مرکزم بکشم، نه من کاری به دیگران ندارم.

اگر شما این کار را بکنید و این ابیات را تکرار کنید، یک دفعه می‌بینید که شما به‌عنوان «مرغِ جذبه»، چون خداوند دائماً جذب می‌کند، چون از جنس جسم هستیم، داریم می‌رویم به کجا؟ به سوی جهان.

وقتی به‌صورت نقطه‌چین چیزها را آوردیم به مرکزمان و مرکزمان از جنس جسم شد، از آن موقع داریم کشیده می‌شویم به سوی همان چیزها در بیرون. درست است؟

یواش‌یواش که شما شناسایی می‌کنید این نقطه‌چین‌ها را، این همانیدگی‌ها را می‌اندازید، می‌اندازید، از جسمیتان کم می‌شود، جنستان عوض می‌شود، جنستان از جنس آلت می‌شود.

وقتی به‌اندازه کافی از جنس آلت شد، او می‌تواند جذب کند، خداوند می‌تواند جذب کند، یک دفعه می‌پرید.

«مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش» یعنی آشیانه و اگر صبح دیدی، اگر دیدی وصل پیش آمد، داری به خداوند زنده می‌شوی، آفتاب از مرکزت دارد طلوع می‌کند، شمع من‌ذهنی را بکش.

یادتان هست این‌جا می‌گفت که:

بی‌گمان ترکِ ادب باشد ز ما

کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

این را فهمیدم، خب من کار من‌ذهنی‌ام را نمی‌خواهم انجام بدهم، من «کفرِ نعمت» نمی‌خواهم بکنم، من «ترکِ ادب» نمی‌خواهم بکنم. ترکِ ادب یعنی چه؟ الآن زندگی به شما می‌گوید که یک خرد دارم با فضاگشایی تو بیا از این استفاده کن. این خرد میلیون‌ها برابر بهتر از این عقل من‌ذهنی شما است، من گرمای عشق به تو می‌دهم، من تو را راهنمایی می‌کنم، خرد به تو می‌دهم. شما اگر این را نگیری و دوباره این عقل من‌ذهنی را به‌کار ببری، به‌نظر شما این بی‌ادبی نیست؟ چرا هست، کفرِ نعمت است، یک نعمتی خداوند داده شما از آن استفاده نمی‌کنید.

توجه کنید «فعلِ هوا» کلمه مهمی است. فعلِ هوا یعنی تمام کارهای من‌ذهنی را ما انجام می‌دهیم که به ما لطمه می‌زند و آن موقع کارهایی که زندگی می‌تواند بکند و لطف است به ما، کمک است به ما، ما نمی‌کنیم. ما به‌سوی

سلامتی نمی‌رویم.



«فعلِ هوا» یعنی کار یا عمل من‌ذهنی که هرچه که هست دارد ما را به‌سوی نابودی می‌برد.

در حالتی که یک هشپاری دیگر اگر ما داشته باشیم با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، ما از آن لحظه به بعد به‌سوی سلامتی و گشایش کارها در درون و بیرون، به‌سوی شادی و به‌سوی آرامش و هر چیز خوب می‌رویم. درست است؟

حالا، اما شما حواستان به خودتان است، دیدید که دارید جذب می‌شوید به‌سوی زندگی، دیگر به جهان جذب نمی‌شوید و مثل این‌که از روی همانندگی‌ها پریدید، چرا؟ برای این‌که آن همانندگی‌ها برای شما مهم نیستند، حرف‌های آن‌ها را می‌زنند روی شما اثر نمی‌گذارد. مثلاً پول شما زیاد می‌شود، کم می‌شود روی شما اثر ندارد، نه خوشحال می‌شوید نه غمگین می‌شوید. در این موقع چشم‌ها نورش گذاره شده، نفوذ می‌کند.

شما یک‌دفعه به انسان‌ها نگاه می‌کنید می‌بینید این‌ها من‌ذهنی دارند، ولی اصلشان زندگی است و چه بلایی این من‌ذهنی سر این‌ها می‌آورد، چقدر دید غلطی به آن‌ها می‌دهد، چقدر جاهای مختلف هست که این‌ها می‌لغزند، اصلاً سه دقیقه صحبت کنند شما می‌بینید در این شخص حداقل ده جای لغزش دارد، از حرف‌هایش مشخص است.

لغزش دارد یعنی چه؟ یعنی قوانین زندگی را زیر پا می‌گذارد، راه‌هایی می‌رود که به خودش لطمه خواهد زد. این لغزش‌ها را ما به کمک هم با ابیات مولانا می‌توانیم پیدا کنیم. یک‌دفعه می‌بینید که در آدم‌ها شما زندگی را می‌بینید، آن منحرف‌کننده را هم می‌بینید، آن اشتباه‌کننده را هم می‌بینید، پس چشم شما گذاره شده است. گذاره، گذرنده یعنی. یعنی از سطح می‌رود توی آدم‌ها را می‌بیند، توی چیزها را می‌بیند چون از جنس زندگی شده‌اید، زندگی را می‌بینید.

برای همین می‌گوید «مغزها می‌بیند او در عین پوست». یک کسی من‌ذهنی دارد، ولی شما مغزش را می‌بینید، او را به‌صورت زندگی می‌بینید نه به‌صورت پوست. پوستش را هم می‌بینید، می‌بینید که امکان این وجود دارد که با تربیت، با گوش کردن به این بیت‌ها خودش را عوض کند، اشتباهاتش را ببیند، نقص خودش را بشناسد و در استكمال عجله کند.

«بیند اندر ذره خورشید بقا»، ذره همین انسانی است که فعلاً من‌ذهنی دارد، خورشید بقا، طلوع خداوند در درون انسان است. شما به یک انسانی، به هر انسانی نگاه می‌کنید می‌گویید که این آدم می‌تواند خورشید بقا را یا شاه شکرخانه را پیش بکشد.



ما هم برای همین این برنامه را پخش می‌کنیم. مردم این برنامه را خوب بشنوند شاه شکرخانه را پیش می‌کشند، برای این‌که در ذره ما هم خورشید بقا را می‌بینیم، شما هم می‌بینید، شما در خودتان خورشید بقا را دیده‌اید که دارید سعی می‌کنید.

خورشید بقا یعنی تبدیل ما به خداوند و اگر یک قطره هست، این یک قطره نیست. اگر فضا در درونش باز بشود و این همانندگی‌ها را بیندازد، همه اقیانوس یکتایی را در او می‌توانید ببینید. می‌تواند به بی‌نهایت خداوند تبدیل بشود. این قوه را یا پتانسیل را هر کسی دارد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



خب، پس به تدریج که مرکز ما از همانیدگی‌ها خالی می‌شود و خالی‌تر می‌شود ما خودمان را در معرض جذبۀ خداوند قرار می‌دهیم و یواش‌یواش می‌بینیم به سمت دنیا کشیده نمی‌شویم، چون کمتر مادی می‌شویم، کمتر مادی می‌شویم و کشیده می‌شویم به آن طرف و مرغ جذبۀ درواقع ما هستیم که باید بپریم. وقتی همانیدگی‌ها کمتر شد، کمتر شد، یک جایی ما از روی کل همانیدگی‌ها می‌پریم و این هم آیه‌ای است که شما قبلاً دیده‌اید.

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را دررسد.»

(قرآن کریم، سوره حِجَر (۱۵)، آیه ۹۹)

«و پروردگارت را پرستش کن»، یعنی این قدر فضاگشایی کن، این قدر همانیدگی‌ها را شناسایی کن و بینداز «تا یقین (مرگ) تو فرا رسد».

«یقین» یعنی تبدیل شدن به حضور، به اندازه کافی تبدیل شدن به جنس اصلی، یعنی جنس اصلی ما خودش را به ما نشان می‌دهد، ما از جنس او می‌شویم، ما تغییر جنسیت می‌دهیم در مرکزمان، این اسمش مرگ به من ذهنی است، اسمش یقین است. ما در من ذهنی یقین نداریم.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروش که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)

این شکرخانه‌ای که داریم پیش می‌کشیم، می‌آوریم به مرکزمان، آیا یک لحظه می‌گوید به ما که من شکر ندارم، شیرینی ندارم؟ نه، نمی‌گوید، پس اگر ما از آن شکر نگرفتیم، شیرینی نگرفتیم، شادی بی‌سبب نگرفتیم، تقصیر ما است.

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل هوا است، الآن می‌گفت فعل هوا، یعنی کار من ذهنی است «این غصه‌های دَم به دَم» که ما می‌کشیم، نه کار شکر فروش.

آیا شکر خداوند تمام می‌شود؟ نه. هر چقدر شما شیرینی از او بگیرید، آرامش بخواهید بگیرید، گشایش بگیرید، او خوشحال‌تر می‌شود، چرا نمی‌گیریم؟ تقصیر ما است، برای این که مرکز ما همانیده است، برای این که طبق این



آیه مرگ ما نرسیده، یقین ما نرسیده، هنوز ما با دویی می‌بینیم، با من ذهنی می‌بینیم، روزی که با من ذهنی ندیدید
شکر فروش شکر می‌دهد.

هیچ لحظه‌ای به ما نگفته معذرت می‌خواهم، شکر تمام شده، زیادی گرفتی دیگر بست است، چقدر می‌خواهی
شاد بشوی؟ چقدر می‌خواهی آرامش داشته باشی؟ نه، هر چه بیشتر به جنس او تبدیل‌تر می‌شویم، او خوشحال‌تر
می‌شود.

در هر آن کاری که میل است بدان قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)

در هر آن کاری که میل نیست و خواست اندر آن جبری شدی، کاین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۷)

توجه می‌کنید؟ ما با دید من‌ذهنی دوست نداریم که زندگی را بیاوریم به مرکزمان. شما دائماً باید مواظب پندار
کمال که می‌گویید دید من از طریق همانندگی‌ها صحیح صحیح است. می‌بینید یکی از آن چیزهایی که ما با آن
همانیده هستیم و به ما فشار زیادی وارد می‌کند از طریق پندار کمال و ناموس این است که ما بگوییم حق با
ماست.

هر کسی می‌خواهد ثابت کند حق با من است. اگر حق با او نباشد، ناراحت می‌شود. بشناسیم، اشکالی ندارد
حق با ما نباشد، اشکالی ندارد بگوییم ما اشتباه می‌کنیم، اشکالی ندارد، اتفاقاً خیلی هم خوب است که ما سعی
کنیم بینش خودمان را عوض کنیم. در هر آن کاری که میل من‌ذهنی‌ات نیست به آن یا هست به آن، در هر آن
کاری که میل من‌ذهنی‌ات به آن است، می‌گویی آقا من قدرت دارم، انتخاب من است، غیر از این نیست.

شما می‌دانستید که این انتخاب من‌ذهنی شما است؟ انتخاب زندگی نیست؟ انتخاب من‌ذهنی انتخاب نیست،
اشتباه است؟ «در هر آن کاری که میل نیست و خواست»، در چه کاری به‌عنوان من‌ذهنی میل و خواست نداریم؟
همان بیت اول «پیش کش آن شاه شکرخانه را».



هیچ من‌ذهنی نمی‌خواهد شاهِ شکرخانه را پیش بکشد بگذارد مرکزش، برای این‌که شاد می‌شود، برای این‌که آرامش پیدا می‌کند، برای این‌که خرد پیدا می‌کند. من‌ذهنی می‌خواهد حماقتش را حفظ کند، می‌خواهد دردهایش را حفظ کند، می‌خواهد درد به‌وجود بیاورد.

پس من‌ذهنی، اگر شما دارید، می‌دانید که دلش نمی‌خواهد شاهِ شکرخانه را پیش بکشد. شما به‌عنوان «آلست» باید پیش بکشید. من‌ذهنی دوست ندارد یکی را ببخشد و رنجشی را ببندازد، جزو سرمایه‌اش است. دردهای من‌ذهنی جزو سرمایه‌اش است، دردهایی مثل خشم و ترس و رنجش و کینه و حسادت و این چیزها، ملامت و.

شما نگاه کنید مردم چقدر ملامت می‌کنند. چرا نمی‌اندازند؟ میل ندارند، نمی‌خواهند. بعد می‌گویند دست خودم نیست، خداوند باید کمک کند، جبری شده، چاره‌ای ندارم. نه، چاره داری در این لحظه شاهِ شکرخانه را پیش بکشی، من‌ذهنی را نکشی، ذهنت را نکشی، زندگی به تو قدرت انتخاب داده، قدرت تشخیص داده که الآن تشخیص بدهی من وضعیت‌ها را می‌آورم به مرکز، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و از آن زندگی می‌خواهم و با آن همانیده شدم می‌آیم به مرکز و به این ترتیب می‌بینم جهان را، این غلط است.

من باید شاهِ شکرخانه را بکشم و اگر همین عقل من‌ذهنی‌تان باور ندارد، شما باور کنید به‌عنوان «آلست» و شما بدانید که این شاهِ شکرخانه را نخواهید کشید، برای این‌که اگر شاهِ شکرخانه بیاید، این باید برود. آمدن شاهِ شکرخانه همان و شکسته شدن این همان.

شما باید هشیارانه شکسته بشوی، خم بشوی، بنشین، بلند نشوی، هر موقع دیدی داری بلند می‌شوی، بنشین. دوتا دست‌هایت را بگذار روی شانۀ، فشار بده پایین، بگو بنشین، بنشین، بلند نشو، جبری نشو. پس این از خدا نیست، بدبختی ما از خدا نیست.

انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۷)

انبیا به کار دنیا نمی‌پردازند. انبیا چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزشان نمی‌آورند. کافران هم زندگی را به مرکزشان نمی‌آورند، شما الآن تشخیص بدهید که جزو انبیا هستید یا کافران هستید؟



کافران شاه شکرخانه را به مرکزشان نمی‌آورند، بلکه ذهن را می‌آورند، می‌گویند ما چاره‌ای نداریم، انبیا هم می‌گویند ما چاره‌ای نداریم، ما از جنس خداوند هستیم، چه‌جوری یک چیز را از بیرون برداریم به‌جای خداوند بگذاریم، ما نمی‌توانیم، تمام شد رفت. شما هم از این ابیات یاد بگیرید هرچه این‌ها می‌گویند به آن عمل کنید.

انبیا را کار عقیبِ اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۸)

این هم توضیح همان بیت است باز هم. پس انبیا از اختیاری که خداوند به آن‌ها داده در این لحظه استفاده می‌کنند و شما هم جزوشان هستید، فضا را باز می‌کنید، شاه شکرخانه را می‌آورید، این را اختیار می‌کنید. جاهلان اما کار دنیا را، چیز ذهنی را می‌آورند به مرکزشان، این را اختیار می‌کنند، انتخاب می‌کنند.

گفت آن یعقوب با اولاد خویش: جُستنِ یوسف کنید از حدّ بیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲)

هر حس خود را درین جُستن به جد هر طرف رانید، شکل مُستعد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳)

مُستعد: کسی که آماده برای کاری است، آماده، بااستعداد

پس یعقوب به اولاد خودش یوسف را گم کرده بودند، برادران یوسف، فرزندان یعقوب چه کسانی هستند؟ همه مردم جهان. مردم جهان باید یوسف را جست‌وجو کنند. یوسف را کی از دست دادیم ما، انداختیم به چاه؟ وقتی همانیده می‌شدیم.

یوسف آن اصل ما است، وقتی چیزها را آوردیم مرکزمان گذاشتیم، یواش یواش یوسفیتمان را از دست دادیم. یوسف از بین نرفته، یوسف نمی‌میرد، یوسف اصل ما است، امتداد خدا است، نماد هر چیز زیبا است. درست است؟

«جُستنِ یوسف کنید از حدّ بیش»، پس می‌گوید یعقوب به اولاد خودش، خداوند هم به تمام انسان‌ها توصیه کرده که یوسف را که توی همانیدگی‌ها پنهان شده، شما بیش از حد جست‌وجو کنید، تا آن‌جا که می‌توانید جست‌وجو



کنید و تمام حس‌های خود را، نه تنها این پنج‌تا حس، نه تنها این فکری که به شما دادم، بلکه آن حس دیگری که الان شما نمی‌شناسید آن را هم به‌کار ببرید.

به‌شکل مستعد یعنی درحالی‌که فضاگشایی می‌کنید، تمام پنج‌تا حس را و فکر را با فضاگشایی در جستن یوسف خودتان به‌کار ببرید. شما باید یوسف خودتان را پیدا کنید، در درون خودتان است. «هر حس خود را درین جستن به جد»، خیلی جدی، «هر طرف رانید، شکل مستعد».

یعنی، مستعد یعنی به‌اصطلاح با راندمان بالا، وقت تلف نکنید. شما نیاید مسئله ایجاد کنید، مسئله درست کنید و مسئله حل کنید. نیاید در ذهنتان مانع‌سازی کنید. از کارهای من‌ذهنی، دیگر امروز هم می‌گوییم باز هم، این است که مسئله بسازند، مسئله را حل کنند، مانع ذهنی بسازند، اگر این سؤال را که من از خودم کردم جوابش را پیدا نکنم، من به خداوند نمی‌توانم زنده بشوم، خیلی‌ها موانع را با سؤال ایجاد می‌کنند.

شما بیاید یک لطفی را به خودتان بکنید، هیچ سؤال نکنید. اگر شما می‌گویید که به سؤالات من باید جواب داده بشود تا من به خداوند زنده بشوم، من‌ذهنی‌تان این سؤالات را پرسیده که مانع ایجاد کند، این موانع مجاز هستند، ذهنی هستند که شما خودتان ایجاد کردید. شما لازم نیست به هیچ سؤالی جواب بدهید، سؤال از جنس ذهن است. خداوند از جنس سؤال نیست، جواب نیست. هر سؤالی یک چیز ذهنی است.

شما یک جمله‌ای می‌سازید می‌شود یک سؤال، یک جمله هم می‌شود جواب آن، یعنی توی ذهن، هیچ‌چیز. ما می‌خواهیم از ذهن خارج بشویم، به چه صورت؟ به‌شکل مستعد. شما موقعی به شکل کارآی، با کارایی زیاد، با راندمان زیاد، بدون اتلاف انرژی کار می‌کنید، یوسف را جست‌وجو می‌کنید که واقعاً از شر مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دردسازی، دشمن‌سازی ذهن برهید.

آقا من انرژی‌ام را نمی‌خواهم صرف ایجاد مسئله و حل آن‌ها بکنم و من‌ذهنی دائماً مسئله درست می‌کند، خوشش می‌آید. می‌بینید جمعاً ما مسئله درست می‌کنیم. شما به جهان نگاه کنید، هی می‌آیند، می‌روند، این می‌رود آن‌جا، مذاکره می‌کنند، چرا؟

برای این‌که یک جنگی را شروع کردیم ما، الان باید یک جوری صلح کنیم ما. صلح باید برقرار بشود، آرامش برقرار بشود، برگردد، فلان. خب این جنگ را شروع نمی‌کردی، چرا کردی؟ چه کسی کرده؟ چرا مسئله ایجاد می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم؟ که چه بشود؟ شما چقدر انرژی به‌طور غیرمستعد حل می‌کنید؟



کار ما جُستن یوسف است، شما با آن‌ها کار نکنید، شخصاً روی خودتان باشید. می‌گویید من مسئله ایجاد نمی‌کنم، من‌های ذهنی می‌آیند به‌سوی من مسئله ایجاد کنند من نمی‌کنم، من باید مواظب باشم، من باید مواظب خودم باشم. درگیر مسئله، مانع، دشمن، درد نشوم، والسلام. کاری با جمع ندارم.

ولی به‌عنوان این‌که بشناسید کار من ذهنی چیست، به جمع هم نگاه کنید که جمع چکار می‌کند، چقدر پول صرف می‌شود که ما جنگ کنیم، ویران کنیم، بعدش چقدر سرمایه‌گذاری کنیم این‌ها را دوباره بسازیم.

بعد ملاقات کنیم با هم، حرف بزنیم تا آن آرامشی که بود دوباره برگردد. برسیم به آن‌جایی که مثلاً شش ماه پیش بودیم، یک سال پیش بودیم، دو سال پیش بودیم. شما یک ذره فکر کنید، ببینید این مسئله را چه کسی می‌سازد؟ این هم که آیه قرآن است:

«يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيَّاسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»

«ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷)

این اشاره‌ای هم هست که اگر شما سعی کردید به این بیت:

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُرَدانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانه مروارید

اگر پنجاه دفعه، صد دفعه، هزار دفعه سعی کردید، باز هم یوسف را پیدا نکردید، یوسف چیست؟ یوسف همان شاه شکرخانه است، اصل خودتان است. بالاخره اصل خودتان را در درون خودتان شما خواهید دید. شرطش این است که مأیوس نشوید، یعنی ناامید نشوید.

آن شه فرخ‌رخ بی‌مثل را

آن مه دریادل جانانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)



فَرَح: مبارک، زیباروی، نیک

این بیت دوم است. پس بیت اول این بود:

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُرَدانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرَدانه: دانه مروارید

تو باید با دست خودت، با فعالیت خودت پیش بکشی، به مرکز خودت بکشی آن شاه بسیار شیرین که اگر بیاید به مرکز شما، کارخانه شکرسازی می شود درون شما و این شبیه یک گوهری است که دائماً تابان است، روغن و اینها هم نمی خواهد، چراغ خوش مساع است، مثل یک خورشید است و یکتا هم هست.

بعد مشخصات دیگری می دهد. «آن شه فرخ رخ بی مثل را»، آن شاه رویش مبارک است، فرخنده است، یعنی اگر شما ببینید، همه اش اتفاقات خوب می افتد. پس اگر آن شاه، خداوند، زندگی بیاید به مرکز شما با فضاگشایی شما، آن را دیده اید، کی می بینید؟ گفتیم از جنس او بشوید، حس کنید که وصل شده اید، من ذهنی یک لحظه صفر بشود.

آن شاه رویش مبارک است، هم درونتان باز می شود، شاد می شود، امن می شود، هم انعکاسش در بیرون زیبا است، بی درد است و یک چیز خوبی است. پس شاه فرخ رخ است، دوباره دُرَدانه را می آورد، «بی مثل را»، بی مثل یعنی مواظب باش با ذهنت تجسم نکنی، این در بیرون مثل ندارد، مانند ندارد. پس همین بی مثل دوباره ما را از یک لغزش رها می کند که شما با ذهنتان یک چیزی را مجسم کنید، بگویید این همان شاه فرخ رخ است، نیست این طور. مثل ندارد، نه شما، نه خداوند در این جهان مثل ندارد.

«آن شه فرخ رخ بی مثل را»، ولی فقط این طوری نیست که فرخ رخ باشد و بی مانند باشد، ماه است، یعنی زیبا است، کی می فهمید زیبا است؟ شما زیبایی را درک می کنید، زیبا می شوید. آیا محدود است؟ محدودیت اندیش است؟ تنگ نظر است؟ نه، دریادل است، بی نهایت است، بی نهایت فراوانی است.

پس شما اگر حس زیبایی کردید، زیبایی را در هر کسی دیدید، در واقع زندگی را دیدید. خودت هم زیبا شدید، دیدتان عوض شد، که من ذهنی دائماً مسئله می بیند، زشتی می بیند، ناقصی می بیند، برای این که خودش از آن



جنس است، اگر شما ماه دربادل را دیدید خواهید دید که این جانانه یعنی از جنس جان است، کامل است. جانانه چندتا معنی دارد، اولاً به معنی کامل است، یعنی هیچ چیز دیگر شما نمی‌خواهید، کافی است، جانانه. جانانه چند معنی دارد: به معنی معشوق زیبا هست، شبیه جان هست، جان ما است.

«آن مه دربادل جانانه را» یعنی او می‌آید جان ما می‌شود، ما دربادل می‌شویم، ما زیبایین می‌شویم، فرخ‌رخ می‌شویم و بی‌مثل می‌شویم، درست است؟

پس جاهای لغزش را به شما نشان می‌دهد. شاه او است، رویش مبارک است، مثل ندارد، زیبا است، بی‌نهایت فراوانی است و بی‌نهایت جاندار است، بی‌نهایت شوق زندگی دارد، افسرده نیست، درست است؟ شما این طوری شده‌اید؟ نه. ما چون من ذهنی را دائماً به مرکزمان کشیدیم ما افسرده‌حال هستیم، پژمرده هستیم. ما چیزهای ذهنی را علت قرار می‌دهیم که ما پژمرده بشویم، ناراحت بشویم.

پس این بیت‌ها برای تبدیل شما است. این بیت‌ها نشان می‌دهد که حالت طبیعی شما چه جوری است. شما از خودتان سؤال می‌کنید، اصلاً من برای خودم فرخ‌رو هستم؟ دیگران روی من را ببینند واقعاً به زندگی زنده می‌شوند؟ یا به یک دردی مبتلا می‌شوند؟

کسی که یکی را می‌بیند شروع می‌کند به دردهایش را گفتن، بگذار بگویم چقدر مسئله دارم، تو به مسائل من گوش بده این فرخ‌رخ نیست، بهتر است نبینیم این را، اگر ببینیم هر اتفاق بدی ممکن است بیفتد، چون من ذهنی ما را بالا می‌آورد.

فرخ‌رخ زندگی را، فرخ‌رخ را در ما بالا می‌آورد. بی‌مثل بی‌مثلی را بالا می‌آورد. ماه بودن، اگر ما زیبا باشیم، زیبا ببیندیشیم، ماه بودن را در دیگران بالا می‌آورد. دریادلی دریادلی را به وجود می‌آورد. جانانه، از جنس جان بودن، جاندار بودن، بی‌نهایت زنده بودن، پر از هیجان زندگی بودن، پُرحرکت بودن، هر کسی شما را ببیند مثل شما می‌شود. همان را القا می‌کنید.

پس شما ببینید بیشتر مُردگی را القا می‌کنید در مردم یا زندگی را؟ خودتان را یک امتحانی بکنید، ولی این بیت‌ها حالت طبیعی «آلت» را یا ما را به عنوان امتداد خدا نشان می‌دهد. اگر غیر از این هستیم، ما اشتباه می‌بینیم و داریم دیدمان را تصحیح می‌کنیم. درست است؟



این دید می‌دانیم غلط است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این چیزها در مرکزمان است. حالا [شکل ۲ (دایره عدم)]، یواش‌یواش رومی‌آوریم با فضاگشایی و عدم کردن مرکز به استفاده از روشنایی شاه، عشق شاه و مبارک‌رُخی آن، بی‌مثل بودن آن، می‌بینید فضا که باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود ما از جنس خداوند و خداوند نظیر ندارد در این جهان.

پس این‌که با ذهن خداوند را تجسم کنیم یا حتی خودمان را تجسم کنیم پرهیز می‌کنیم. یکی از اشتباهات ما همین است دیگر، به‌جای این‌که فضا را باز کنیم، بی‌صورت باشیم، بی‌نقش باشیم، بُت درست نکنیم، ما فضا را می‌بندیم، بُت درست می‌کنیم. ما هم بی‌مثل هستیم.

خداوند هر خاصیتی دارد ما هم داریم. خداوند از جنس بی‌نهایت است، ما هم بی‌نهایتیم. خداوند از جنس بی‌زمان است، ما هم از جنس بی‌زمانی هستیم. بی‌مثل است، ما هم بی‌مثل هستیم. بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز هستیم. این‌همه که نیازمندیم به‌خاطر این است که این همانیدگی‌ها در مرکز ما هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

احد است، یکتا است، امروز گفت دُرَدانه، همین بی‌مثل. بی‌مثل، دُرَدانه یعنی احد، یکتا. شما یکتا هستید یا صورت هستید که می‌توانید خودتان را با دیگران مقایسه کنید؟ یواش‌یواش فضا را باز می‌کنیم از جنس ماه می‌شویم. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما دریاد‌تر می‌شویم و جانمان بیشتر می‌شود.

و شما می‌دانید که اگر این حالت باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که مرکز ما همانیده باشد، ممکن است ما عقل داشته باشیم و در کارهای زندگی موفق باشیم، شما می‌گویید من من‌ذهنی دارم، خیلی هم موفقم، ازدواج کردم، بچه دارم، خانه خریدم، شغل خوبی دارم، پولم زیاد است، ولی توجه کنید عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنی،

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

عقل بفروش و، هنر حیرت بخر

رَوُ به خواری، نی بخارا ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۶)

ریب‌المنون: حوادث ناگوار روزگار

عقل من ذهنی گاهی موفق می‌شود در این جهان، گاهی سرنگون می‌شود، عاقبت سرنگون می‌شود، ولی عقل جزوی همیشه «رَبِّ الْمُنُونِ» یعنی حوادث ناگوار به وجود می‌آورد، درد به وجود می‌آورد.

توجه کنید! مرکز را همانیدن مثل این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و با این عقل پیش رفتن سبب خواهد شد که اتفاقات ناگوار به شما بیفتد. یک علتش این است که زندگی، خداوند، نمی‌خواهد پس از ده دوازده سالگی این طوری زندگی کنید شما.

شما نگوئید من آدمم با چیزهایی که دارم همانیده بشوم و یک صورتی از خودم بسازم به نام من ذهنی، هرچه بیشتر دیده بشوم، جلب تحسین کنم، همه باید از ثروت من، از هیكل من، از سواد من، از سخنرانی من تعریف کنند، من هم پز بدهم، بعد هم آخرسر بمیرم. این فایده ندارد، برای این نیامدیم ما. درست است؟ پس:

عقل جزوی، گاه چیره، گاه نگون عقل کلی، ایمن از رَبِّ الْمُنُونِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار

«رَبِّ الْمُنُونِ» یعنی حوادث ناگوار. «رَبِّ الْمُنُونِ» یعنی بُرنده شک. توجه می‌کنید؟ چه کسی شک دارد؟ من ذهنی، در چه چیزی شک دارد؟ همین حرف‌هایی که می‌زنیم. خیلی از بینندگان ممکن است شک کنند، یعنی چه آقا فضا را باز کنیم، از جنس خداوند بشویم؟ این حرف‌ها چه هست شما می‌زنید؟! من ذهنی؟! ما داریم زندگی‌مان را می‌کنیم دیگر. نه، شما خواهید دید که زندگی لحظه به لحظه اگر با من ذهنی بروید، یک اتفاقاتی برای شما پیش می‌آورد، این اتفاقات بد هستند، ممکن است مریض بشوید، ممکن است اتفاق بدی برای بیزینس شما بیفتد و این بُرنده شک است. «رَبِّ الْمُنُونِ» یعنی بُرنده شک. «رَبِّ» یعنی شک، «مُنُونِ» هم که معلوم است دیگر، بُرنده، چیزی که شک را می‌برد.

این قدر از این حوادث می‌افتد که شما شک را بیندازید دور و بیت بعدی را اجرا کنید، یعنی عقل من ذهنی را بفروشید و «هنر حیرت» بخرید. هنر حیرت یعنی فضا را باز می‌کنید و درون و بیرون شما عوض می‌شود با قضا و کُنْ فُکَانَ و شما با عقل من ذهنی نمی‌توانید توجیه کنید. کارها را وقتی زندگی با قضا و کُنْ فُکَانَ ترتیب می‌دهد، وقتی عقل کل اداره می‌کند، کارها چنان منظم پیش می‌رود و خردمندانه پیش می‌رود، ما می‌گوییم آخر چه جویری درست شد این؟ درست می‌شود.



برای همین می‌گوید «رَوُ به خواری» من ذهنی، کوچک کن خودت را، خوار کن این من‌ذهنی را و عقلش را. «نی بُخارا»، بُخارا چون شهر آبادی بوده، نگو که یک پارکی درست کردم از من‌ذهنی، این چقدر قشنگ است، هر روز این پارکت را آرایش نکن. «نی بُخارا»، بخارا چون شهر آباد بوده، آن‌جا را به من‌ذهنی تشبیه می‌کند. تو به خواری رو، بخارا نرو ای پسر، یعنی هر کسی که به این برنامه گوش می‌کند. و شما می‌دانید که

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این بیت خیلی مهم است، چرا؟ شما می‌دانید که تا زمانی که من‌ذهنی دارید و این همانیدگی‌ها در مرکزتان هست، شما به خودتان آسیب خواهید زد. مهم است این بیت، چرا؟ مولانا می‌گوید که من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه با دیدِ خودش، عملِ خودش، به خودش یک ضرر می‌زند. ما فکر می‌کنیم داریم سود به خودمان می‌رسانیم، می‌بینیم که ضرر زدیم. مثلاً ما حسادت می‌کنیم دیگر در من‌ذهنی، آرزو می‌کنیم مثلاً یکی ورشکست بشود، ذلیل بشود موفق نشود، ما بشویم، به چشم بیاییم، همان ایده ما را بدبخت می‌کند، ما نفرین می‌کنیم نفرین برمی‌گردد ما را می‌گیرد. توجه می‌کنید؟

هر کاری که شما، شما مثلاً خشمگین می‌شوید یک کاری را از پیش می‌برید، بعد می‌بینید این به ضرر شما تمام شد. پشت سر یکی توطئه می‌کنید که او را زمین بزنید، فردا می‌بینید که عکس شد. می‌گویید آقا چرا این‌طوری شد؟ قرار نبود این‌طوری بشود که. خیانت می‌کنید می‌بینید که اِه به شما لطمه خورد.

«چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند»، یعنی خداوند که خودش زندگی است، از خودش مردگی را بیرون می‌کند، این من‌ذهنی جوری پروگرام (برنامه‌ریزی: program) شده که خودش، خودش را نابود بکند. یک برنامه‌ای برای من‌ذهنی نوشته‌اند، گفتند تو خودت را نابود کن، برای همین است که با من‌ذهنی می‌بینید سی‌ساله ما سرطان می‌گیریم، معده‌درد می‌گیریم، مریضی‌هایی می‌گیریم که

اصلاً نمی‌دانیم چرا می‌گیریم، چرا باید بگیریم. در بیست‌سالگی افسرده می‌شویم، پژمرده می‌شویم، پُر از مسئله می‌شویم، حال نداریم.



«چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند»، «نفس زنده» حول و حوش کشتنِ خودش می‌تند، نابودی خودش می‌تند. پس من ذهنی را نباید نگه داشت. این یک دلیل دیگری است که شما «پیش بکشید شاه شکرخانه را»، «آن گهرِ روشن دُرَدانه را»، «آن شه فرخ‌رخِ بی‌مثل را»، «فرخ‌رخ» را پیش بکشید، مرکز را عدم کنید، «آن مه دریا دلِ جانانه را».

عقلِ مازاغِ ست نورِ خاصگان

عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مُردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنباله ز اغان پَرَد

زاغ، او را سویِ گورستان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

هین مَدو اندر پیِ نَفَسِ چو زاغ

کو به گورستان بَرَد، نه سویِ باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۲)

زاغ نمادِ من‌ذهنی و عقلش است. عقلِ مازاغ یعنی چشمی که نمی‌لغزد. توجه می‌کنید؟ نمی‌لغزد یعنی چه؟ شما این لحظه فضا را باز می‌کنید، لحظه بعد فضا را باز می‌کنید، لحظه بعد فضا را باز می‌کنید، لحظه بعد فضا را باز می‌کنید، این را می‌گویند «عقلِ مازاغ»، برای این‌که اگر از ذهنتان چیزی بیاید مرکزتان، چشمتان لغزید، برحسب یک همانیدگی دید، برحسب یک درد دید. پس عقلِ مازاغ عقلِ نظر است، عقلِ خدا است، با فضاگشایی می‌آید به مرکز ما. عقلِ مازاغ هشیاریِ خاصگان است.

آدم‌هایی مثل مولانا یا شما اگر فضاگشا باشید، شما می‌شوید خاص. عموم مردم که من‌ذهنی دارند عقلِ زاغ دارند. «عقلِ زاغ» یعنی چیزی از ذهن می‌آید به مرکز، می‌شود عینکِ ما. ولی این ما را به کجا می‌برد؟ پایین می‌گوید به گورستان.

«عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مُردگان». عقلِ من‌ذهنی، عقلی که از آوردن چیزی به مرکز به دست می‌آید، این در یک چیزی استاد است که به شما ضرر بزند، شما را افسرده کند، شما رو بکشد، چال کند توی یک قبری، توی همین تن، که ما مُردیم دیگر نسبت به زندگی. وقتی همانیده شدیم، مقدارِ زیادی هم درد به ما اضافه شد، درواقع این ذهن، قبر ما است. پس جانی که دنباله من‌های ذهنی ببرد، زاغ او را به گورستان می‌برد.



الآن به شما می‌گوید «هین»، آگاه باش، منظور ما از زاغ همین نفس یا من‌ذهنی است که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند. «هین مدو اندر پی نفسِ چو زاغ». توجه کردید؟ لغزش و عدم لغزش. لغزش یعنی آوردن یک چیزی از ذهن به مرکز ما، دیدن برحسب آن. عدم لغزش یعنی فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه. شما اگر می‌لغزید باید حواستان باشد که من پیش می‌کشم شاه شکرخانه را یک لحظه، لحظه بعد هم می‌کشم؟ لحظه بعد هم می‌کشم؟ یا دنبال زاغ می‌روم؟ چون من‌ذهنی دائماً می‌خواهد یک چیزی به مرکز ما هل بدهد.

من‌های ذهنی روی ما اثر می‌گذارند. الآن می‌گوید دنبال نفسِ مثل زاغ ندو که این نفس، این من‌ذهنی با عقلش شما را به گورستان می‌برد، به‌سوی باغ نمی‌برد. توجه کنید! بگویید، از خودتان سؤال کنید من الآن به‌سوی گورستان می‌روم؟ به جایی می‌روم که بمیرم؟ یا به‌سوی باغ می‌روم؟ اگر لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید به‌سوی باغ می‌روید، اگر منقبض می‌شوید و چیزهای ذهنی می‌آید مرکزتان، به‌سوی گورستان می‌روید.

اگر شاه را، شاه شکرخانه را پیش می‌کشید لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی، دارید به‌سوی باغ می‌روید. اگر می‌بندید، منقبض می‌شوید، مرتب منقبض می‌شوید، حواستان پرت می‌شود می‌لغزید، می‌لغزید یعنی چیز ذهنی را می‌آوردید به مرکزتان، در این صورت دارید می‌روید به‌سوی گورستان.

این می‌دانید که از این آیه است.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

این در مورد حضرت رسول است، ولی در مورد شما هم لحظه‌به‌لحظه دارد کار می‌کند. شما باید ببینید که چشم شما، چشم عدم شما دائماً با عدم می‌بیند؟ یا نه، یک چیزی را از ذهن می‌آوردید و عینک می‌شود با آن می‌بینید؟ اگر یک چیزی را از ذهن می‌آوردید، چشمتان دارد می‌لغزد، خطا می‌کند.

این‌که گفتم می‌لغزد، «مازاغ البصر» به‌اصطلاح دارد مولانا می‌گوید، چشم نلغزید، می‌توانیم بگوییم نلغزید یا خطا نکرد. خطا نکرد یعنی چیزی از ذهن نیاورد به مرکزش برحسب آن ببیند، طغیان نکرد. ما اگر طغیان نکنیم و از حد نگذریم، در این صورت باید چیزهای ذهنی را به مرکزمان نیاوریم، دائماً شاه شکرخانه را با انتخاب خودمان آگاهانه بیاوریم به مرکزمان.

و در مورد دریادلی باید عرض کنم شما خودتان را ببینید که دریادل هستید یا نه؟



نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

یا مگر فرعون‌ی و، کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند

عدو: دشمن

آیا شما این آیه را خوانده‌اید که خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به انسان عطا کرده؟ این هم آیه‌ای است که این‌جا حتماً است.

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ﴾

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

﴿فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ﴾

«پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی کن.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۲)

﴿إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ﴾

«که بدخواه تو خود آبت‌ر است.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۳)

می‌گوید ما بی‌نهایت فراوانی یعنی کوثر را به انسان عطا کردیم. «پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی کن.» قربانی کن یعنی قسمتی از من‌ذهنی‌ات را هر لحظه قربانی کن. نماز بخوان یعنی فضا را باز کن متصل بشو. «که بدخواه تو» که همین من‌ذهنی است، از تو آبت‌ر است. توجه کنید، بدخواه ما همین من‌ذهنی است. الان دیگر برای شما شک نمانده که بدخواه ما من‌ذهنی ما است. الان گفت که دائماً این خودکشی می‌کند، به گورستان می‌برد.



سؤال شما این است که اگر خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به من عطا کرده، من چرا این قدر محدوداندیش هستم؟ برای این که چشمم می‌لغزد، برای این که چیزها را می‌آورم به مرکز، چیزها محدود هستند، من محدودبین می‌شوم.

چرا من نماز واقعی که وصل شدن به اوست نمی‌خوانم؟ چرا قسمتی از من ذهنی‌ام را قربانی نمی‌کنم یعنی شناسایی نمی‌کنم و بیندازم؟ چرا دردهایم را نمی‌اندازم؟ آیا بدخواه من یعنی من ذهنی من واقعاً قوی‌تر از خداوند است؟ یا وقتی فضاگشایی می‌کنم او از من ناقص‌تر است، زورش به من نمی‌رسد؟ من ذهنی شما زورش بیشتر است یا شما به عنوان امتداد خدا؟ شما.

به عنوان این لحظه، زنده شدن به این لحظه، آمدن به این لحظه و از جنس خدا شدن، شما به من بگویید این قدرتش بیشتر است یا من ذهنی که مجاز است؟ در زمان مجازی است، یک تصویر ذهنی است که شما هر لحظه اراده بکنید می‌توانید این را از بین ببرید، می‌توانید قطع کنید، می‌توانید نیروی زندگی را در آن سرمایه‌گذاری نکنید این قطع بشود، می‌توانید حرف نزنید، فکر بعد از فکر نکنید، می‌توانید فکر همانیده را بشناسید که نکنید، می‌توانید چیز ذهنی را به مرکزتان نیاورید، این من ذهنی متوقف بشود.

شما می‌بینید این چیزها را که می‌خوانید، یواش یواش سلسله فکر کند می‌شود، کند می‌شود، کند می‌شود، یک جا قطع می‌شود. همین که قطع می‌شود شما از آن وسط می‌آیید بالا. پس بدخواه ما که من ذهنی است از ما ناقص‌تر است، زورش از ما کمتر است.

پس دریادلی را خداوند به ما عطا کرده اگر او را بیاوریم.

آن شه فرخ‌رخ بی‌مثل را
آن مه دریادل جانانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

فرخ: مبارک، زیباروی، نیک

بیت دوم است.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)



شما از خودتان بپرسید پس من چرا خشکم و تشنه‌ام و پژمرده‌ام؟ اگر خداوند همه چیز بی‌نهایت را به من داده، همه‌جور فراوانی را به من داده، هان! برای این‌که من فرعونم، برای این‌که من ذهنی دارم، پندار کمال دارم.

و کوثر هم مانند نیل است، رود نیل است. تمثیل معجزه موسی است که نیل می‌آمد طرفداران موسی می‌خوردند و آب بود، طرفداران فرعون می‌خوردند خون بود. یک عده‌ای که فضا را باز می‌کنند و «شاه شکرخانه» را می‌آورند مرکزشان، آبی که از آن‌ور می‌آید، از طرف زندگی می‌آید، آب حیات می‌شود، زنده می‌کند، گوارای وجودشان می‌شود، چهار بُعدشان را زنده می‌کند، جانانه می‌آید، «آن مه دریا دل جانانه را»، جان‌دار می‌شوند، پُر از جان می‌شوند، پُر از زندگی می‌شوند، حرکت می‌کنند، به شوق می‌آیند، شوق زندگی دارند. این‌طوری نیست که چهل‌سالگی این‌قدر پژمرده بشویم که بعضی‌ها خودکشی می‌کنند. برای چه خودکشی؟ برای این‌که پژمرده است، افسرده است. از چه چیزی؟ از فرط فشارهای من‌ذهنی و استرس بیهوده‌ای که وارد می‌کند.

اگر آب زندگی که از آن‌ور می‌آید لحظه‌به‌لحظه به ما خون شده، ناخوشی می‌دهد، ما را مریض می‌کند و ما علیل شدیم، تقصیر ما است برای این‌که انتخاب غلطی در این لحظه می‌کنیم، چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان.

حالا شما هستید که می‌گویید من توبه می‌کنم الآن، من فهمیدم، روشن شدم، بیزار می‌شوم از هر دشمن یعنی از هر من‌ذهنی. که این دشمن، آب کوثر، آب فراوانی در دلش ندارد، در گدویش ندارد.

پس «آن مه دریا دل جانانه را»، شما می‌گویید من دریا دل می‌خواهم بشوم. اگر کسی دریا دل نیست، تنگ‌نظر است، حسود است، من‌ذهنی دارد، من نمی‌خواهم با او رفت و آمد کنم، خودم را هم نمی‌گیرم، برای این‌که این آدم روی من اثر بد می‌گذارد. و من‌ذهنی‌ام را هم دائماً نگاه می‌کنم، این من‌ذهنی من از جنس فرعون است، من که امتداد آلت هستم من را نباید محدود کند، من به هیچ‌وجه چیزی از ذهنم نمی‌آورم به مرکزم که من را فرعون کند و هر موقع هم فرعونیت به من دست داد متوجه می‌شوم و می‌نشینم زمین، می‌گویم که توبه می‌کنم، برمی‌گردم. «توبه» یعنی برمی‌گردم، فضاگشایی می‌کنم.

هر موقع شما فضابندی می‌کنید، به‌صورت فرعون بلند می‌شوید، دوباره متوجه می‌شوید چون دائماً خودتان را نظارت می‌کنید. شما الآن دیگر ذهن بدون ناظر نیستید. پس از این‌همه بیت که خواندید، این بیت‌ها شما را به اهتزاز درآورده، آلت در شما جُنُبیده، جان گرفته، جان‌دار شده، الآن شما می‌بینید اگر درست گوش کرده‌اید.

خب این‌ها را دیدیم. و شما می‌دانید وقتی این «شَه فَرَّخِ بی‌مِثَلِ دریا دلِ جانانه» که خودش ماه است بیاید، از تابش آن همه مشکلات حل می‌شود.

هر کجا تا بهم ز مشکلات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

ظلمتی را کافتابش برداشت از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

مشکات: چراغدان
چاشت: هنگام روز و نیمروز

اگر شما این «شاه شکرخانه» را که یک گوهر روشنی است و یکتا است و پُر از جان است، ماه است، دریادل است، رُخس مبارک است، بیاید به مرکز شما و شما اجازه بدهید آن بتابد در این لحظه، در این لحظه آن حرف بزند، آنجا مشکلات عالم حل می‌شود، مشکلات شما هم حل می‌شود.

پس ما در روی زمین باید سعی کنیم هرچه بیشتر در این لحظه «مشکاتِ دَم»، از این چراغِ دَم، آن روشنایی بتابد، روشنایی ایزدی بتابد. «هر کجا تا بهم ز مشکلاتِ دمی»، مشکات یعنی چراغ یا چراغدان. چاشت: هنگام روز و نیمروز.

و آن تاریکی، تاریکی ذهن است. تاریکیِ همانندگی‌ها را این آفتاب بیرون نمی‌تواند بردارد، فکرها نمی‌توانند بردارند. آفتاب بیرون، فکرها و حس‌های ما را فعال می‌کند. فکرها و حس‌های هماننده ما تاریکی من‌ذهنی را نمی‌تواند بردارد. اما اگر فضا را باز کنیم، از دم او، وقتی او حرف بزند، چه کسی حرف بزند؟ همان شاه شکرخانه، در این صورت ظلمتِ ذهن مثل ظهر روشن می‌شود، ما می‌فهمیم چه مشکلاتی داریم ما، چه چیزی در ما مشکل ایجاد می‌کند، کجا ما دیدمان می‌لغزد، این دید من چه اشکالاتی دارد که براساس آن من تصمیم می‌گیرم.

آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی کجاست؟ خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟ (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۹)

آب حیوان: آب حیات
فرخ‌پی: مبارک، خوش قدم

از حافظ است می‌دانید. آب حیوان یعنی آب حیات که از آن‌ور می‌آید تیره‌گون شده و شما «خضر فرخ‌پی» را این‌جا می‌بینید. فرخ‌پی یعنی مبارک قدم.



می‌گویند خضر وقتی راه می‌رفته، قدمش را که می‌گذاشته برمی‌داشته سبزه می‌روییده. این تمثیل است ها! یعنی چه؟ یعنی اگر شما فرخ‌پی بشوید، فرخ‌روی بشوید، به هر جا که قدم می‌گذارید آن جا مشکلات حل می‌شود، آن جا ظلمت من‌ذهنی از بین می‌رود مثل این و روشن می‌شود، انسان‌ها به زندگی زنده می‌شوند، انسان‌ها به خرد زندگی زنده می‌شوند، با خرد زندگی می‌بینند، دیدشان عوض می‌شود.

پس آب حیوان الآن تیره‌گون شده. «خضر فرخ‌پی» مولانا است، خود حافظ است. خضر فرخ‌پی یعنی مبارک‌قدم شما می‌توانید باشید اگر فضا را باز کنید. و ما در واقع «شاخ گل» هستیم، ما خون‌گریه می‌کنیم. چرا؟ «تو مگر فرعونی و کوثر چو نیل؟»

خداوند بی‌نهایت فراوانی را به ما داده، ما هم گل هستیم، ولی چون منقبض می‌شویم خون‌گریه می‌کنیم. بادی که از طرف زندگی بیاید و ما را سبز کند و گل ما را باز کند و به ما دید درست بگوید، کجاست؟ کجاست؟ دست شماست.

شما می‌خواهید خضر فرخ‌پی را بیاورید به مرکزتان؟ فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید چیز ذهنی را نیاورید به مرکزتان، مرتب تسلیم بشوید، ناموس‌تان را و پندار کمال‌تان را ببینید، نقص و عیب‌تان را ببینید، بدانید که هر همانندگی یک نقص است، یک گرفتاری است و برای شما مسئله‌ساز خواهد بود. هر همانندگی برای شما مسئله‌هایش را خواهد ساخت تا شما به‌عنوان گل خون‌گریه کنید. آبی که شما را می‌تواند زنده کند و لحظه‌به‌لحظه از طرف خداوند می‌آید، تبدیل به خون بشود، یعنی زندگی را می‌گیریم تبدیل به درد می‌کنیم. شما نکنید.

شما اگر خردمند هستید به خودتان نگاه کنید بگویید زندگی، خداوند، به من الآن زندگی می‌دهد زندگی کنم، من این را چگونه به درد تبدیل می‌کنم؟ به استرس تبدیل می‌کنم؟ آشفته می‌شوم؟ واکنش نشان می‌دهم؟ تبدیل به خشم می‌کنم؟ تبدیل به ترس می‌کنم؟ تبدیل به حسادت می‌کنم؟ تبدیل به انتقام‌جویی می‌کنم؟ از خودتان سؤال کنید. همین الآن آب می‌رسد از آن‌ور، این را من باید بخورم زنده بشوم، چطور تبدیل به خون می‌کنم؟

**صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۲)

بگدازم: بسوزانم



پس درست است که ما ممکن است یک چیزی بیافرینیم در این لحظه، فضا را باز می‌کنیم یک چیزی می‌آفرینیم، یک فکری می‌سازیم. مولانا فضا را باز کرده یک غزل می‌گوید، بعد این غزل را اصلاً دیگر نگاه نمی‌کند، نه این‌که همانیده بشود بگوید این بهترین غزل است، ببرید به همه نشان بدهید، تعریف کنید از من، نه. شما هم یک چیزی می‌آفرینید می‌گذارید کنار، با آن همانیده نمی‌شوید، براساس آن بلند نمی‌شوید.

ما درست است که صورتگر نقاش هستیم، در ذهنمان تصاویر را می‌سازیم، ولی فضا را باز می‌کنیم می‌اندازیم به پای خداوند، این‌ها را می‌گذاریم.

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

وقتی شاه شکرخانه آمد، این دریادلی در ما ایجاد شد، خواهید دید که هرگونه انسانی، هرگونه فکری در بحر ما، در این فضای باز شده می‌گنجد و اصلاً نگرانی نیست. ما فکر نمی‌کنیم که اگر این اشخاص این‌طوری فکر کنند، باور داشته باشند، تهدیدی برای ما هستند.

برای من ذهنی که با یک تعداد باورها همانیده شده و مرتب از آن‌ها عبور می‌کند، باورهای دیگر که ایجاد تفاوت می‌کند ترس ایجاد می‌کند. برای همین است ما با مردمی که باورهای دیگر دارند می‌جنگیم که آن‌ها هم بیایند باورهای ما را بگیرند، برای این‌که ما احساس عدم امنیت می‌کنیم. برای همین است که کسانی که در اثر همانیدگی با باورهای دیگر از ما جدا هستند ما از آن‌ها بدمان می‌آید. ما از تفاوت‌ها می‌ترسیم. تفاوت‌ها زیبا هستند. تفاوت‌ها تهدیدکننده نیستند. شما آن باورها را دارید، من این باورها را دارم، اصلاً مهم نیست. اصل ما فضای گشوده‌شده و زندگی است.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

شما دائماً از خودتان سؤال کنید که این من‌ذهنی من که همان گوساله سامری هست تا حالا چهل سالم است، پنجاه سالم است، این‌همه حرف زده، فکر بعد از فکر، چه گفته غیر از ضرر زدن به من؟ برای چه من عاشق این هستم؟ چرا باید من این گاو زرین را نگه دارم، بعد آن موقع شاه شکرخانه را به مرکز یا پیشم نکشم و در این



راه زحمت نکشم؟ من چرا گاوِ زرین را نگه داشتم؟ بپرسید. من احمق نیستم، من رغبتی یا میلی برای نگهداری و محافظت از من ذهنی‌ام ندارم. من می‌خواهم آبرویم برود، آبرو ندارم اصلاً. آبروی مصنوعی من ذهنی را نمی‌خواهم. من پندار کمال ندارم، نمی‌خواهم از من تعریف کنند. نمی‌خواهم من را تأیید کنند، توجه نمی‌خواهم، من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم دیده بشوم.

توجه کنید همه این‌ها کار من ذهنی است. هر که می‌خواهد دیده بشود بیچاره می‌شود، یعنی زیر نفوذ من ذهنی است. اگر می‌شد آدم دیده نشود خیلی خوب بود. شما عمداً نیاید به این گوساله طلایی سامری گوش بدهید، او می‌گوید دیده بشو، مسابقه بده، او چرا بالاتر نشسته؟ چرا از او تعریف می‌کنند از تو تعریف نمی‌کنند؟ چه بهتر که از من تعریف نمی‌کنند. چه بهتر که من دیده نمی‌شوم.

به حرف این گوساله ما نباید گوش بدهیم، هرچه تا حالا گفته به ضرر ما بوده. باید این را بیندازیم دور، شاه شکرخانه را بیاوریم پیش.

چند نهران داری آن خنده را؟

آن مه تابنده فرخنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

چقدر می‌خواهی منتظر بشوی، نخندی، غصه بخوری؟ کی این خنده شروع می‌شود؟ وقتی شاه شکرخانه را بیاوری به مرکزت، پیش بیاوری، دست شما است. این ماه دائماً می‌تابد و فرخنده است، مبارک است، برای این‌که وقتی رو می‌کند شما همیشه می‌خندید و خرد را می‌تابانید و مبارک‌رو و مبارک‌قدم هستید. چقدر می‌خواهی این را نهران کنی؟ چه جووری نهران می‌کنی؟ لحظه به لحظه یک چیز ذهنی را می‌آوری مرکزت و از طریق آن می‌بینی، شاه شکرخانه را نمی‌آوری.

این بیت‌ها را می‌خوانیم که بگوییم که آن دوتا بیت اول واقعاً درست است. شما از این بیت‌ها کمک بگیرید، ببینید که آیا تغییری در دید شما به وجود می‌آید یا نه؟

من شتابیدم بر تو بهر آن

تا بگویم که ندارم آن توان!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳)

این چنین چستی نیاید از چو من باری، این اومید را بر من متن! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

چستی: چابکی

این از داستان دلک است که برنامه‌های ۹۹۴ و ۹۹۵ را به آن تخصیص دادیم. و بالاخره دلک که نماد من‌ذهنی است که داستان را نمی‌خواهم تکرار کنم، البته خلاصه‌اش این بود می‌گوید شاه ترمذ که نماد خداوند است اعلام می‌کند که یک نفر می‌خواهم سریع برود سمرقند، «سمرقند» فضای یکتایی است، از آن‌جا خبر بیاورد. در واقع دارد مقصود آمدن انسان را می‌گوید. و بالاخره دلک که همین من‌ذهنی است، شروع می‌کند به اتلاف امکاناتش به طوری که دوتا اسب تازی می‌کشد، در زمان مجازی حرکت می‌کند، تمام امکاناتش را از بین می‌برد به صورت من‌ذهنی، بالاخره وقتی یک برخوردی با خداوند می‌کند درحالی‌که همه‌جا را آشفته کرده، نگران کرده با این احوالش، به خداوند می‌گوید که من آمده‌ام به شما بگویم که من نمی‌توانم بروم.

آیا شما در این لحظه پس از شنیدن این صحبت‌ها شما می‌گویید نمی‌توانم شاه شکرخانه را پیش بکشم؟
نمی‌خواهم بکشم؟ یا می‌خواهید بکشید؟

دلک به شاه می‌گوید که من با عجله آمدم این‌جا به تو بگویم که من توان کشیدن شاه شکرخانه به مرکز را ندارم. شما این را می‌خواهید بگویید الآن؟ یا می‌خواهید بکشید؟ و این چنین زیرکی و چالاکي و دست و پا از آدمی مثل من بر نمی‌آید. از شما برمی‌آید؟ شما می‌خواهید بروید سمرقند، فضای یکتایی از آن‌جا خبر بیاورید؟ «باری، این امید را بر من متن!»

مولانا که می‌گوید این شاه شکرخانه را بکشید به مرکزتان، ما، مولانا بالاخره می‌توانیم امیدوار باشیم که همه‌مان این کار را بکنیم؟ یا می‌خواهیم بگوییم که نه، امیدوار نباشید به من، من نمی‌توانم توان این دردها را داشته باشم، مثل این‌که این راه یک کمی پرمشغله و درد هشیارانه است، من نمی‌توانم خودم را کوچک کنم، من نمی‌توانم این سبک زندگی را رها کنم، من نمی‌توانم از مردم تأیید بگیرم، توجه بگیرم، من نمی‌توانم دیده نشوم، من نمی‌توانم درد ایجاد نکنم، من نمی‌توانم پر از استرس نشوم، پر از غم نشوم، در دیگران هم همین را ایجاد نکنم و نبینم، من همه‌اش می‌خواهم درد ببینم. شما کدام یکی را می‌گویید الآن؟ عقل شما چه ایجاب می‌کند؟



روح دهد مُردهٔ پوسیده را مهر دهد سینهٔ بیگانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

این بیت سوم است. این بیت نشان می‌دهد که ما در ذهن مرده‌ایم. این همانیدن و لحظه‌به‌لحظه دیدن برحسب همانندگی‌ها این قدر مسئله ایجاد کرده، مانع ایجاد کرده، درد ایجاد کرده، دشمن ایجاد کرده، کارافزایی ایجاد کرده و زندگی خواستن از چیزها ایجاد کرده، ناامیدی ایجاد کرده که ما مردهٔ پوسیده هستیم در قبر ذهن.

می‌گوید اگر این شاه شکرخانه را بیاوری که شاه فرخ‌رخ است و مثل ندارد و دریادل است، مثل ماه است، پر از جان است، اگر این را بیاورید شما، به شما که یک مردهٔ پوسیده هستید روح می‌دهد. شما قبول دارید؟

دارد می‌گوید که در ذهن شما یک سینه یا مرکز بیگانه هستید. تا زمانی که این همانندگی‌ها در مرکز ما هست این سینهٔ بیگانه از خداست، جداست، از عشق بیگانه است. و «مهر دهد»، عشق می‌دهد سینهٔ دل بیگانه را. یعنی ما به عنوان یک انسان همانیده نسبت به خداوند بیگانه هستیم. شما می‌دانستید این طوری است؟ اگر من ذهنی دارید، روح ندارید. روح زنده ندارید. مردهٔ پوسیده هستید و عشق ندارید.

می‌گوید عشق می‌دهد، مهر می‌دهد. این که مهر می‌دهد و ما فکر می‌کنیم مهر داریم، مهر ما شرطی است. ما به همسرمان می‌گوییم که خب می‌دانید چیست؟ شما این کار را می‌کنید، این کار را می‌کنید، این کار را می‌کنید در حق من، من هم شما را دوست دارم. خب اگر این کارها را نکنید، من هم دوست ندارم. این شد مهر؟! مهر آن است که ما به زندگی زنده بشویم، به خداوند زنده بشویم، از آن طریق مهر بورزیم به همان جنس در دیگران، همان را ببینیم.

باید اول با او یکی بشویم وگرنه ما مهر نداریم، عشق نداریم، این که ما مردهٔ پوسیده بشویم و فکر کنیم روح داریم، جان داریم و عشق‌ورزی به انسان‌ها می‌کنیم درحالی که عشق‌ورزی ما شرطی شده است. ای پسر، ای دخترم دَرَسَت را بخوانی بیست بگیری، من تو را دوست دارم، اگر هجده بگیری، دیگر دوست ندارم. آخر این چه جور شرطی کردن است؟

شما می‌دانستید سینهٔ شما بیگانه است؟ بیگانه است یعنی از جنس جسم است، از جنس خدا نیست. می‌گوید
شما بیا:



پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را آن گهرِ روشنِ دُردانه را

آن شهِ فرخ‌رخِ بی‌مثل را
آن مهِ دریادلِ جانانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

که روح بدهد این مرده پوسیده تو را.

اولاً شما ظن ببرید که شما واقعاً به هر حال به درجه‌ای مرده پوسیده هستید، برای این‌که آن جانانه در شما نیست، آن جاننداری زندگی در شما نیست، آن کمال زندگی در شما نیست.

شما می‌بینید که برای تهییج ما چقدر باید چیزها به ما نشان بدهند، مثلاً فیلم بگذارند، جوک بگویند، نمی‌دانم چیزهای قشنگ به ما نشان بدهند تا ما یک ذره لبخند بزنیم. می‌گوییم آقا سریال بیاورید، فیلم بیاورید، مشغول کنید ما را، روح بدهید به ما، روح نداریم. واقعاً روح می‌دهند؟ یا شما روح زندگی را کم دارید و عشق زندگی را کم دارید؟ تا آن روح نیاید، آن مهر نیاید با این چیزهای سطحی شما نمی‌توانید روح پیدا کنید، عشق پیدا کنید. این سؤال مربوط است. آیا سینۀ من جدا و بیگانه از عشق است؟ از خدا است؟ اگر شما چیزهای ذهنی را بیاورید مرکزتان، بله.

خب این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] مرده پوسیده است، روی شکل دیده می‌شود. برای این‌که همانندگی‌ها در مرکز است و مهر هم ندارد، مهرش دوست داشتن‌های شرطی شده هست، شرایط دارد، می‌گوید اگر این شرایط را برآورده کنی، من دوست دارم. ولی می‌خواهیم این تبدیل [شکل ۲ (دایره عدم)] در ما انجام بشود. می‌خواهیم پیش بکشیم آن شاه شکرخانه را.

با دادن چیزهای مادی که ذهن با آن‌ها همانند هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، آدم‌ها را یک کمی خوش می‌کنیم، ولی مهر و روح پیدا نمی‌کنند، فوراً زایل می‌شود این روح و مهر.

مردگان کهنه را جان می‌دهد
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۹)



مردگان پنجاه ساله، شصت ساله، هفتادساله، هشتادساله را که سالها در ذهن مرده‌اند به آن‌ها چه می‌دهد؟ جان می‌دهد. اتفاقاً یک بیتی هست پایین می‌گوید که این زمان ندارد، کودک دوماهه یا دوروزه می‌تواند تبدیل به حضور بشود. «مردگان کهنه را جان می‌دهد»، «تاج عقل»، تاج خردِ زندگی می‌دهد، تاج عقل.

تو زِ کَرْمَنَّا بَنِي آدَمِ شَهِي هم به خشکی، هم به دریا پا نهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

«تو زِ کَرْمَنَّا بَنِي آدَمِ شَهِي»، خداوند ما را گرامی داشته، تاج خردِ زندگی، خرد کل را می‌دهد. «نور ایمان» یعنی فضای گشوده شده. به اندازه‌ای که تبدیل می‌شویم به زندگی، نور ایمان پیدا می‌کنیم. ایمان ذهنی فایده ندارد. یعنی ما در این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ایمان نداریم.

ایمان این نیست که شما با یک سری باورهای مذهبی‌نما همانیده بشوید. ایمان فضاگشایی است [شکل ۲ (دایره عدم)]. تبدیل درون ما به خداوند، ایمان است. پس می‌گوید «تاج عقل و نور ایمان می‌دهد»، تاج خردِ زندگی و نور ایمان می‌دهد.

ای سلیمان، در میان زاغ و باز حلم حق شو، با همه مرغان بساز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۹)

حلم: فضاگشایی

شما سلیمان هستید در میان زاغان، من‌های ذهنی. بازان، آدم‌هایی مثل مولانا. تو بیا فضا را باز کن، حلم حق بشو و با همه مرغان با فضاگشایی برخورد کن. شما می‌توانید در اطراف همه آدم‌ها و هرچه که آن‌ها می‌گویند و رفتار می‌کنند فضاگشایی کنید؟ بله. هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید آن «شاه شکرخانه» را پیش می‌کشید.

چون به من زنده شود این مرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)



جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

وقتی شما شاه شکرخانه را می‌کشید به درونتان و شروع می‌کنید این روح مرده، یک کمی زنده‌تر می‌شود:

روح دهد مُردهٔ پوسیده را

مهر دهد سینهٔ بیگانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

وقتی مهر می‌دهد، عقل می‌دهد به ما، ما یک کمی بینشمان درست‌تر می‌شود، تکان می‌خوریم در این قبر، «چون به من زنده شود این مُرده‌تن»، خداوند می‌گوید یا زندگی می‌گوید این جان من است که به سوی من می‌آید، من او را از این جان جدید محتشم می‌کنم.

پس بنابراین محتشم بودن ما، بزرگی ما بستگی دارد که چقدر فضا باز می‌کنیم. «من کنم او را ازین جان محتشم»، این جان جدیدی که می‌بخشد، این جان جدید، همین که می‌گوید:

روح دهد مُردهٔ پوسیده را

مهر دهد سینهٔ بیگانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

جانی که جدیداً ما پیدا می‌کنیم با فضاگشایی، بخشش خداوند را می‌بیند. می‌بیند که وقتی فضاگشایی را می‌کند، او دارد زندگی ما را اداره می‌کند، به ما خرد می‌بخشد، همین بیت:

مردگان کهنه را جان می‌دهد

تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۹)

تاج عقل، نور ایمان.

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

اما جان من ذهنی که نامحرم است، بیگانه است از عشق، جداست از خدا، روی خدا را نمی‌بیند. حالا شما می‌خواهید من ذهنی را نگه دارید، هیچ موقع روی خدا را نخواهید دید. یا شاه شکرخانه را در این لحظه با انتخاب، فضا را باز کنید بیاورید به مرکزتان.

«جان نامحرم»، من ذهنی «نبیند روی دوست» یعنی خدا را، بلکه چه می‌بیند؟ فقط همان جان که اصل آن از آلت آمده، از گوی خداوند آمده. در واقع ما دوباره به آن جان زنده می‌شویم. یک جانی بودیم آمدیم، این مرد در من ذهنی، الآن با این ابیات می‌خواهیم دوباره به آن جان زنده بشویم و عوامل مُردگی را از خودمان جدا کنیم.

در دمَم، قصاب‌وار این دوست را تا هَلَد آن مغزِ نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

هَلَد: بگذارد، اجازه دهد، فروگذارد

همین‌طور که قصاب می‌دمد که پوستش را بکند، آن میش را که می‌کشد، می‌گوید خداوند می‌گوید لحظه‌به‌لحظه می‌دمَم من، اگر شما فضاگشایی کنید.

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

«در دمَم، قصاب‌وار این دوست» یعنی آدم را، شما را، تا شما بگذارید، فروگذارید، «تا هَلَد»، زمین بیندازید، درست است؟ «تا هَلَد آن مغزِ نغزش»، مغزِ نغز همین آلتِ شماس، زندگی شماس، تا شما زندگی بشوید، این پوست را که همانیدگی‌ها است، این را بیندازید.

پس فضاگشایی کنید لحظه‌به‌لحظه خداوند بدمَد، این‌ها را با ذهن تجسم نکنید، فقط عمل کنید تا مغزِ نغز شما که خود زندگی است، تشخیص بدهد که این همانیدگی‌ها باید انداخته بشود و دردها باید انداخته بشود.

لُعَبَتِ مُرْدَه، بُودَ جَانِ طِفْلٍ رَا
تَا نَگَشَتِ او دَر بَزْرَگِی، طِفْلِ زَا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۱)

این تصوّر، وین تخیّل لُعَبَتِ اسْت
تَا تُو طِفْلِی، پَس بَدَانَتِ حَاجَتِ اسْت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۲)

چون ز طفلی رست جان، شد در وصال
فارغ از حسّ است و تصویر و خیال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۳)

لُعَبَت: هر چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه، اسباب بازی، عروسک
طفل زَا: زاینده کودک، در این جا منظور رسیدن به حد بلوغ و رشد عقلانی است.
رست: رها شد.
وصال: رسیدن، دست یافتن به چیزی، در این جا رسیدن به معشوق ازلی

خب یک دختر بچه هفت هشت ساله به عروسکش می چسبد، برای این که به سنی نرسیده که خودش بچه بزاید، بعد از این که بچه می زاید دیگر آن عروسک را می گذارد کنار بچه خودش را بغل می کند. درست است؟ اگر یک مادری مثلاً بیست سالش است، بیست و پنج سالش است، بچه خودش را بیندازد دور و این عروسک های بچگی اش را بغل کند، این خیلی زشت است دیگر. نشان می دهد که این مادر بالغ نیست. ما هم وقتی تا بالغ نشدیم، همانندگی هایمان را به صورت عروسک بغل می کنیم با آنها بازی می کنیم، وقتی که بالغ شدیم دیگر این ها را باید بیندازیم دور.

«لُعَبَتِ مُرْدَه» یعنی عروسک مرده، ما می گوئیم اسباب بازی، عروسک. طفل زَا یعنی زاینده کودک. رست: رها شد. وصال: رسیدن، دست یافتن به چیزی، در این جا رسیدن به معشوق ازلی یعنی خداست.

پس عروسک یا اسباب بازی برای طفل، مخصوصاً این جا «طفل زَا» می گوید، مثل جان می ماند، تا برسد به جایی که بزرگ بشود، طفل زَا بشود، آن موقع این لُعَبَتِ یا عروسک را می اندازد دور.

«این تصوّر، وین تخیّل لُعَبَتِ اسْت»، این من ذهنی که لحظه به لحظه ما چیزهای ذهنی را می آوریم مرکزمان و از آن طریق می بینیم و یک عروسک می سازیم، به عنوان امتداد خدا با این بازی می کنیم، این تا زمانی است که ما بالغ بشویم، پخته بشویم، همین چیزها را بشنویم.



این‌که به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شویم خودمان را نشان می‌دهیم، پُر می‌دهیم، می‌خواهیم دیده بشویم، درست مثل این‌که بچه‌ای عروسکش را بلند می‌کند، آهای مردم ببینید چقدر این قشنگ است. خب آدم‌های بالغ که علاقه‌ای به عروسک ندارند که. «این تصوّر، وین تخیل لُعبَت است»، «تا تو طفلی»، تا زمانی که طفل هستی، ولی تا ده دوازده‌سالگی باید طفل باشیم، پس بدان احتیاج داریم.

«چون ز طفلی رست جان، شد در وصال»، اگر جان ما، ما به‌عنوان همان روح از این نابالغی و نفهمی که این من‌ذهنی ما هستیم، این عروسک ماست باید با آن بازی کنیم برهیم، بالغ بشویم و فضا را باز کنیم، آن شاه شکرخانه را بیاوریم مرکزمان و شادی بی‌سبب را ببینیم و فرق آن را با شادی‌های باسبب ببینیم که مثلاً یک چیزی می‌خریدم خوشحال می‌شدم، یک چیزی گم می‌کردم غمگین می‌شدم، مثل این بچه اگر عروسکش را گم کند با آن همانیده است ناراحت می‌شود، وقتی دیدیم این‌ها خنده‌دار است، «چون ز طفلی رست جان، شد در وصال»، وقتی شما فضا را باز کردید و شاه شکرخانه آمد مرکزتان به وصال رسیدید، با او یکی شدید، او را دیدید، در این صورت فارغ از حس می‌شوید و تصویر و خیال. یعنی از این پنج حس و فکرها که ذهن ما پنج‌تا حس را می‌گیرد با فکرها قاطی می‌کند یک تصویر و خیال می‌سازد و به‌عنوان من‌ذهنی یا برای دیگران می‌سازد، من‌ذهنی‌اش را عاشق یک من‌ذهنی دیگر می‌کند، این را می‌گوییم همانیدن با انسان‌ها. شب و روز ناله می‌کند، درد می‌کشد، عاشق چیزها می‌شود، از چیزها تصویر می‌سازد عاشق آن‌ها می‌شود، پس اگر به وصال برسد، شاه شکرخانه را بیاورد، از این‌ها فارغ می‌شود، آزاد می‌شود.

بدرّ مرده کفن را، به سر گور برآید اگر آن مرده ما را ز بُت من خبر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

پس این مُرده من که من در ذهن مُردم، این مرده کفن را می‌درد و بلند می‌شود، اگر از بت من یعنی خداوند و زندگی به این مرده من خبر بیاید. شما با خواندن این بیت‌ها و تکرارشان که گفتیم ذکر سبب جنبش این جان می‌شود، الآن هم گفت وقتی زنده می‌شود این جان تو، در واقع من هستم به‌سوی خودم می‌آیم، در این صورت وقتی شما شاه شکرخانه را می‌آورید، یک کمی شادی بی‌سبب را می‌چشید، پس از بُت شما، شاه شکرخانه، خداوند وقتی خبر می‌آید شما بلند می‌شوید و کفن را می‌درید، کفن همین پوسته من‌ذهنی است و بلند می‌شوید قیامت شما می‌شود در سر گورتان.



پس بیت می‌گوید اگر این مُردۀ ما یعنی من به‌عنوان من‌ذهنی که در ذهن مُرده‌ام، اگر فضا را بازکنم و از بت من یعنی خداوند خبر بیاید، در این صورت من به‌عنوان امتداد خدا این کفن را می‌دَرَم، بلند می‌شوم، روز قیامت من می‌شود، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شوم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

تذکره

دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کَلّه دیوانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

در این جا خار نماد انسانی است که ابتدا آمده همانیده شده با چیزها، بله این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و هر همانیدگی یک درد ایجاد می‌کند. هیچ همانیدگی نیست که بیاید به مرکز انسان درد ایجاد نکند. بنابراین مولانا انسان من‌ذهنی را با خار تعریف می‌کند، اسم خار می‌گذارد، چون سود همانیدگی همین درد است.

اگر شما به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که ممکن است تا به حال فقط دردها بوده که شما را اداره کرده. یعنی اگر شما را تعریف کنند، می‌گویند یک تعداد درد دارد حرکت می‌کند و با درد هم اداره می‌شود. مثلاً ما با خشممان، ترسمان، حسادتمان، تنگ‌نظری‌مان، نگرانی‌مان یا حس خبطمان، حس گناهمان، ترس از آینده‌مان، داریم زندگی می‌کنیم. این‌ها عوامل هدایت ما هستند. هر همانیدگی گفتیم یک نقص است.

اگر شما این صحبت من را یا مولانا را نشنوید، واقعاً پیشرفت نمی‌کنید. فایده ندارد این صحبت‌ها. آن حرف چیست؟ اولین دفعه که یک همانیدگی، یک چیزی آمد در مرکز شما، شما این را یک نقص حساب کنید، یک عیب حساب کنید. شما نیاید با دید من‌ذهنی بگویید که آقا شما می‌گویید یعنی ما معیوب هستیم؟ نه، من نمی‌گویم شما معیوب هستید یا نقص دارید. من دارم می‌گویم که طبق همین بیت نگاه کنید «دامن هر خار»، به چه می‌گوید خار؟ به انسان می‌گوید. این را مولانا راجع به خار صحبت نمی‌کند که، راجع به انسان صحبت می‌کند. خار هم که دامن ندارد. انسان دامن دارد، جیب دارد، ذهن دارد، پُر از درد کرده، خار یعنی درد، و توی دردهایش هم گم شده، دردها گیجش کرده. شما این حالت را ممکن است تجربه کرده باشید.

دارد می‌گوید دامن هر انسانی که در اثر همانش با چیزهای مختلف و کلنجار رفتن با آن‌ها و تلف کردن امکانات، در زمان مجازی گذشته و آینده بودن و با دید من‌ذهنی حرکت کردن و عمل کردن، فکر کردن، به خود لطمه زدن، آخرش آمده علیل شده، ذلیل شده، بیچاره شده، راهی پیدا نمی‌کند.

می‌گوید اگر شما آن «شاه شکرخانه» را که «دریادل» است و تمام خصوصیاتش را گفته، گوهری است که دائماً می‌تابد و دائماً شکر می‌سازد برای شما، خار یعنی درد درست نمی‌کند، آن را بکش که دامن شما را که خار بودید و به پای خودتان و دیگران فرومی‌رفتید، پُر از چیزهای زیبا بکنند، گل بکنند، به جای درد زیبایی بدهد، تولیدات خوبی در بیرون بدهد که بی‌درد است، مثلاً روابط زیبا بدهد که آدم انسان‌های دیگر را می‌بیند واقعاً خوشحال می‌شود، لذت می‌برد، کمک می‌کند، رواداشت دارد، رواداشت می‌دهد، عشق می‌دهد. در بیت قبل گفت مهر



می‌دهد، شما را از جنس زندگی می‌کند، جاندار می‌کند، دریادل می‌کند، زیبا می‌کند، زیبابین می‌کند، پس ناامید نباش.

دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کَلّه دیوانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

مولانا می‌گوید این کَلّه که روی صفحه است با همانیدگی‌ها با عقل من‌ذهنی درست می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دیوانه است. آدم باید دیوانه باشد که این‌همه لطمه به خودش بزند. شما حساب کنید که چقدر شما لطمه به روابطتان می‌زنید، آدم به رابطه‌اش با نزدیک‌ترین آدم‌هایش که پدر و مادرش هستند، فرض کنید که همسرش است، بچه‌هایش است، دوست‌هایش است، می‌زند. چرا؟ مرکزش عشق ندارد، عشق دادن شرایط دارد، دوست و دشمن می‌شناسد، دوقطبی است، یک قطبش خوب است، یک قطبش بد است.

دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کَلّه دیوانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

یعنی به جای عقل بی‌عقلی و دیوانگی من‌ذهنی، به او عقل خرد کل را می‌دهد اگر فضاگشایی کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]. درست است؟ دیگر از این ساده‌تر؟ ولی شما یک لطفی بکنید، واقعاً بگویید من عیب دارم، یک اشکال دارم. نگوئید این دید من اشکال ندارد. شما اگر روی خودتان کار نکردید، شما به خودتان لطفاً تلقین کنید که من اشکال دارم، من عیب دارم، این حرف را بشنوید.

هر همانیدگی یک نقص است. نه که بدن شما معیوب است، شما آدم بدی هستید. شما همانیدگی دارید، شما درد دارید. داشتن درد و همانیدگی در مرکز، نقص حساب می‌شود و آخرسر ما را به خاری می‌کشاند و به دیوانگی می‌کشاند. شاید شما الآن بنشینید بگویید که فلان کار را، فلان کار را، فلان کار را من چرا کردم؟ چرا به خودم لطمه زدم؟ شما نکردید، دید برحسب همانیدگی زده، دید برحسب خاری یا درد زده، برای این‌که خشمگین شدید، برای این‌که ترسیدید، برای این‌که حسادت کردید، برای این‌که می‌خواستید بهتر دیده بشوید، برای این‌که فکر کردید که عقل کل هستید، برای این‌که فکر کردید عیب ندارید. توجه می‌کنید؟



اگر در جوانی آدم این حرف را بشنود که من همانیده شدم و هر همانیدگی یک نقص است، من باید این نقص را برطرف کنم، تا زمانی که اینها هستند، دیگر ابیانش را امروز خواندم، گفت که آدم به خودش هی لطمه می‌زند. مرتب آن بیت‌ها را بخوانید شما.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب‌المنون: حوادث ناگوار روزگار

عقل کلی است که «ریب‌المنون» ایجاد نمی‌کند. و یا:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

نفس زنده سو یا حول مرگی می‌تند، به خودش لطمه می‌زند. اینها را بشنوید شما. و دوباره تکرار می‌کنم این بیت‌ها را که بدانید که کله دیوانه یعنی عقل من‌ذهنی ما و این دردهای ذهنی ما سبب انحراف می‌شود، سبب رفتن به گورستان می‌شود.

عقل کل را گفت: ما زاغ‌البصر عقل جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقل مازاغ است نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنباله زاغان پرد زاغ، او را سوی گورستان برد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

تکرار اینها در بعضی جاها فقط بینش شما را باز می‌کند، به شما بهتر کمک می‌کند. پس از این بیت



دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کَلّه دیوانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

شما می‌گویید من خار هستم، من پُر از درد هستم. اگر شما یک درد دارید آن یک نقص است. مثلاً یک رنجش دارید از یک کسی با خودتان حمل می‌کنید، یک کینه دارید با خودتان حمل می‌کنید، نقص است. این به شما لطمه خواهد زد.

کینه مثل این سیانور می‌ماند، یک زهر بد که شما هر حرفی می‌زنید و هر عملی می‌کنید، خودش را قاطی می‌کند. کینه، برای چه باید با خودمان داشته باشیم؟ خار است.

وقتی می‌گوید خار، ما این‌طوری می‌فهمیم خار خار، هی مراقبه می‌کنیم. بله بله، خار به پای آدم فرومی‌رود، لباس مردم را پاره می‌کند، به پای من و هرکس دیگر فرومی‌رود، این خار را من باید بیندازم.

چرا خار هستم من؟ برای این‌که همانیده شده‌ام، هر همانیدگی یک درد دارد. اگر همانیدگی درد ایجاد می‌کند، پس همانیدگی نقص است، عیب است، برای چه کسی عیب است؟ برای من ذهنی؟ نه، برای آلت، برای «شاه شکرخانه». مولانا به‌طور غیرمستقیم می‌گوید تو شاه شکرخانه هستی. «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، یعنی تو در مرکزت کارخانه شکرسازی، شادی‌سازی داری، حس امنیت‌سازی داری، عقل‌سازی داری، آفریننده هستی، تو باید به همه کمک کنی. حالا ما که به همه کمک نمی‌کنیم هیچ، به همه ضرر می‌زنیم، چون خار هستیم، «کَلّه دیوانه» داریم، به خودمان هم نمی‌توانیم کمک کنیم، خودمان هم مانندیم. آخر نمی‌شود که من خودم را نتوانم اداره کنم یک نفر، نمی‌توانم شاد نگه دارم. عیب نیست؟

در ضمن اصلاً تمام شما کتب دینی، عرفانی حتی علمی را که می‌خوانید می‌گوید شما از جنس من ذهنی نیستید، از جنس خدا هستید، از جنس زندگی هستید، از جنس یک بی‌فرمی هستید. توجه می‌کنید؟ اگر این بدن شما تقسیم کنید، تقسیم کنید، تقسیم کنید، دیگر آخسر می‌بینید که یک بی‌فرمی است، یک چیزی است که گاهی ذره می‌شود، گاهی انرژی می‌شود، جمع شده، شده ما. پس این بی‌فرمی، این زندگی، خودش را به‌صورت خلأ در ما نفوذ داده. این عقل هم دارد. ولی کَلّه دیوانه ما به‌صورت همانیدگی نمی‌گذارد.



خب این بیت‌ها را این‌جا برای این خواندم که شما از خودتان بپرسید که این عقل من، من را به‌سوی گورستان می‌برد، به‌سوی مردگان می‌برد یا به‌سوی باغ می‌برد؟ جواب بدهید. تا حالا کجا آورده؟ الان در چه وضعیتی هستیم؟ سؤال کنید. تمام تمرکزمان هم روی خودمان است.

این «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» دوباره این‌جا تکرار شده:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَفَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

یعنی معنی‌اش این است که شما یک چیز ذهنی را نمی‌آورید مرکزتان که بلغزید، چشم خطا کند. ما چشم عدم داریم، چشم خدا را داریم. اگر یک چیزی از ذهن بیاوریم، داریم می‌لغزیم، خطا می‌کنیم. و طغیان نباید بکنیم، نباید مقاومت کنیم و این‌که من می‌خواهم بیاورم به هیچ‌کس مربوط نیست! من می‌آورم، می‌لغزم هرچه بادا باد! این طغیان کردن است، این‌ها از حد گذشتن است.

هین مدو اندر پی نفسِ چو زاغ
کو به گورستان برد، نه سوی باغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۲)

این‌ها را خوانده‌ام قبلاً. شما گفتم سؤال کنید که به‌سوی نفسِ مثلِ زاغ می‌روید که به‌سوی گورستان بروید؟ یا دارید به‌سوی باغ می‌روید؟

گر به بستان بی‌توایم، خار شد گلزار ما
ور به زندان با توایم، گل بروید خار ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

خیلی ساده است. می‌گوید که اگر یک جایی که به‌وسیله‌ی ذهن آبادان شده، به بستان، به باغ هستیم، همه چیز زیبا است، ولی تو نیستی، من ذهنی دارد می‌بیند، در این صورت گلزار را ما خار می‌بینیم، حالمان گرفته است، پژمرده هستیم. شما می‌بینید من ذهنی داریم هیچ چیز ما را خوشحال نمی‌کند. یک لبخندی می‌زنیم چقدر قشنگ است، بله، خیلی ممنون، هیچ. یک برداشت سطحی در ذهن، همه‌اش ذهن، ذهن، ذهن. بله دیگر این باغ هم شبیه آن باغی است که دیدیم دیگر فرق ندارد، فقط درخت‌هایش یک ذره بلندتر است، خیابان‌هایش متفاوت است، مثل آن یکی است دیگر. مُرده است.

گر به بستان بی توایم، خار شد گلزار ما ور به زندان با توایم، گل بروید خار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

اگر در زندان هستیم، فضا را گشودیم، با تو هستیم «گل بروید خار ما»، یعنی در این زندان، ما ایجاد آسایش می‌کنیم. معنی‌اش این است که شما وقتی توی ذهن هستید، الان آمدید فضا را باز می‌کنید این ذهن مثل گلستان می‌شود، ولی اگر منقبض می‌شوید ولو این‌که چیزهای زیادی دارید در حد اعلا هم شکوفا شده، می‌گویید من همسر دارم، بچه دارم، بیزنس (business: کسب و کار) دارم، پول زیاد دارم، مقام دارم، فلان، فلان، فلان. همه هم در حد اعلا بستان شما است، پارک شما است. او نیست؟ چه کسی نیست؟ «شاه شکرخانه» نیست. اگر او را نکشیدید، در این صورت باید منتظر خار باشید، مردگی است، افسردگی است. ولو این‌که الان من ذهنی دارید، فضا را باز کنید خواهید دید که گل‌ها رویده می‌شود، چیزهای قشنگ به وجود می‌آید. پس این‌ها همه امید می‌دهد به شما که شما به اصطلاح کار کنید روی خودتان.

این را هم عرض بکنم هیچ نیرویی شما را تهدید نمی‌کند. در این جهان یک من ذهنی هست، دیدن برحسب همانندگی‌ها است، شبیه سحر شدن است. این بد دیدن، دیدن برحسب همانندگی‌ها که ایجاد درد می‌کند، تمام مسائل ما از این می‌آید. این طوری نیست که یک جاهایی که ما نمی‌دانیم کجا یک موجوداتی هستند که می‌خواهند ما را بخورند و آسیب بزنند، نه. یک زندگی هست، یک خدا هست ما از جنس او هستیم، لحظه به لحظه هم می‌خواهد به ما کمک کند. نه چیزی مأموریت دارد که بیاید بیچاره کند ما را، نه آنچه هست، نه چیزهای ریز هست، نه نمی‌دانم هشیاری‌های دیگر هست، هیچ چیز. هیچ چیزی نیست، فقط دید غلط شما است که شما را اذیت می‌کند. شما این دید غلط را درست کنید، می‌شود این بیت:

گر به بستان بی توایم، خار شد گلزار ما ور به زندان با توایم، گل بروید خار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

این «کَلَّه دیوانه» را درست کنید، درست ببینید، با عدم ببینید، می‌بینید که کارتان درست شد.

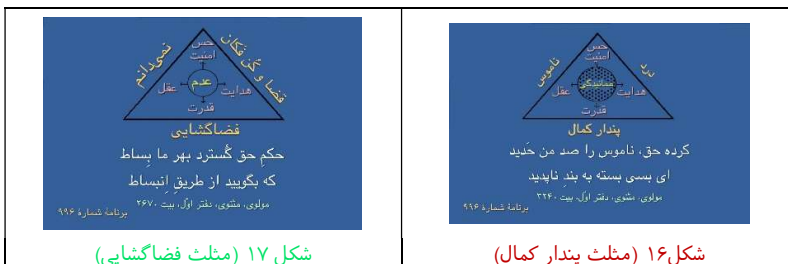
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶)

چرا ما قدر این‌که ما می‌توانیم به او زنده بشویم، شکرخانه را می‌توانیم به مرکز خودمان بکشیم، قدرش را نمی‌دانیم؟ چرا شکر نمی‌کنیم؟ برای این‌که ارزان به ما داده شده. لطف ایزدی به پول نیست، ولی باید قدرش را بدانیم. خیلی چیزها ارزان داده شده به ما. مثلاً مثل «هوا» ما تنفس می‌کنیم، قدرش را نمی‌دانیم، آلوده می‌کنیم. «آب»، قدرش را نمی‌دانیم، کمیابی [کم‌آبی] به وجود می‌آید.

«هر که او ارزان خرد، ارزان دهد»، یک طفلی گوهری را به قرصی نان دهد. بله؟ به یک بچه مثلاً هفت هشت‌ساله‌ای یک الماس بدهید دستش که در بیرون یک میلیون دلار قیمتش است، می‌شود آن را گرفت یک توپ به او داد. شما چه؟ شما می‌خواهید «شاه شکرخانه» را بدهید، یک من‌ذهنی بگیرید که دائماً درد ایجاد می‌کند؟ شما همیشه بگویید این «گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»، چرا من از این گوساله که هر حرفی زده، هر عملی کرده به من ضرر زده، این قدر از آن دفاع می‌کنم؟

اجازه بدهید یک کمی هم با این شکل‌ها کار کنیم. توجه کنید که گرچه که این شکل‌ها را من هر دفعه تکرار می‌کنم، ولی این مراقبه‌ای است که واقعاً به شما کمک می‌کند. با توجه به ابیاتی که غزل می‌آورد که هر دفعه ابیات متفاوت هستند گرچه که کلاً یک چیز را می‌گویند، ولی چون متفاوت هستند، این تفاوت سبب می‌شود که ما جاهای لغزشمان را در ذهن بشناسیم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>	



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

پس خدمت شما عرض کردم که وقتی وارد این جهان می‌شویم، استعداد فکری مان به کار می‌افتد. این نقطه چین‌ها [شکل ۵ (مثلث همانش)] همان همانیدگی‌ها هستند و اولین نقطه چین که می‌آید به مرکز ما گفتم ما را از جنس ماده می‌کند و اگر از جنس ماده بشویم، به اندازه‌ای که ماده می‌شویم جذب نیروی همانش دنیا می‌شویم.

در این جهان، نیروی همانش و درد به صورت یک فضا مثل یک حوزه مغناطیسی دارد زندگی می‌کند. ما درد داریم، این دردها در ذهن‌ها است، در ذهن انسان‌ها است. همانش در ذهن انسان‌ها است. توجه می‌کنید؟

پس وقتی یک نقطه چین می‌آید، یک ذره از جنس ماده می‌شویم، کشیده می‌شویم به سوی همان جنس در بیرون. مثلاً با پول همانیده هستیم، حرکت می‌کنیم به سوی پول، پول بیشتر و به نظرمان می‌آید که آن را اگر بیشتر کنیم، از جنس آن بشویم بیشتر، زندگی مان بیشتر می‌شود، این غلط است. دیدن برحسب آن دید ما را به اشتباه می‌اندازد که دید عدم باشد که در بیت گفت که دل به اصطلاح پُر از خار یا خار یا کله دیوانه، اگر این‌ها زیاد بشود، برحسب این‌ها ببینیم ما، دائماً برحسب این همانیدگی‌ها ببینیم، می‌شود همان «کله دیوانه». و هر همانیدگی گفتیم یک نقص است، یک عیب است و همانیدگی همه دارند، اگر نداشته باشند نمی‌توانند باقی بمانند در این جهان.

و از خاصیت‌هایی که این مثلث دارد [شکل ۵ (مثلث همانش)] می‌بینیم که هر چه در داخل این مثلث همانش است همه آفل هستند، یعنی گذرا هستند، از بین رونده هستند، پس بنابراین ما با چیزهای از بین رونده همانیده می‌شویم. همانیده می‌شویم یعنی به عنوان یک آفریننده، یک چیز جدیدی داریم می‌سازیم که اسمش من ذهنی است.

اصلاً خود همانیدن چیز شگفت‌انگیزی است، برای این‌که شما یک چیز فکری را می‌گیرید به آن حس هویت تزریق می‌کنید و می‌توانید مرکز جدید بسازید. همین مرکز جدید، دیدن برحسب آن، شما را در این جهان نگه می‌دارد به عنوان انسان. شما از خودتان دفاع می‌کنید، فردیت خودتان را تجربه می‌کنید، می‌گویید من یک فرد هستم و جدا هستم، این جدایی به شما کمک می‌کند باقی بمانید، از بین نروید در این جهان. ولی این تا یک حدی لازم است، گفتیم بیشتر از یک حد نمی‌تواند جلو برود، از ده دوازده سالگی به بعد من ذهنی لازم نیست.



لازم است که ما باید فضا را باز کنیم، مرکز را دوباره عدم کنیم، این همانیدگی‌ها را بیندازیم دور، دوباره با عدم ببینیم. تا زمانی که این کار را نکرده‌ایم، به بلوغ نخواهیم رسید. پس به این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] دارد می‌گوید که «پیش کش آن شاه شکرخانه را» برای این‌که این همانیدگی‌ها در مرکز، درد ایجاد می‌کنند. رنجش، گفتیم کدورت، حسادت، نگرانی، ترس همه این‌ها و خیلی چیزهای دیگر که شما می‌شناسید از این نقطه‌چین‌ها ناشی می‌شوند، دیدن برحسب این‌ها.

ولی سه چیز کاملاً مشخص است؛ یکی قضاوت است، یکی مقاومت. دوتا خاصیتی است که در ما به‌عنوان من‌ذهنی هست، بسیار بسیار مخرب هستند. از یک طرف دیگر هم تا دوازده‌سالگی برای بقا مفید هستند. در ابتدای زندگی مفید هستند بعداً مخرب می‌شوند. ما نمی‌توانیم راه برویم همه را قضاوت کنیم یا مقاومت کنیم هرچه که ذهن نشان می‌دهد یا مردم. نمی‌توانیم دائماً در زمان مجازی گذشته و آینده باشیم، نمی‌توانیم با مجاز که من‌ذهنی است زندگی کنیم. برای همین می‌گوید که

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُرْدانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرْدانه: دانه مروارید

این چیزی که الان در مرکز ما به‌وجود آمده گوهر نیست، روشن نیست، یک چراغی است که با مثل این‌که نفت باید در آن بریزند و فتیله دارد و عرضم به حضورتان که هی دود می‌کند و درست نشان نمی‌دهد و. ولی پس از ده دوازده‌سالگی یک «گهر روشن دُرْدانه» که خود خداوند است می‌آید مرکز ما.

و این شاه «فرخ‌رخ» نیست، مبارک‌قدم نیست [شکل ۵ (مثلث همانش)]. گفتیم این من‌ذهنی مبارک نیست، بلکه بدشگون است، هر فکری می‌کند، هر عملی می‌کند به خودش لطمه می‌زند، به دیگران هم لطمه می‌زند. این مثل دارد براساس مثل و مقایسه درست شده. شما برای ارزیابی خودمان می‌بینید که خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم و اگر دیگران بهتر از ما باشند، حسادت در ما به‌وجود می‌آید. این ماه نیست، نه روشنایی دارد، نه زیبا است، زشت هم هست، دریادل نیست، تنگ‌نظر است، جانانه هم نیست، یعنی هیچ جانی ندارد، روزبه‌روز پژمرده می‌شود.



درست است؟ این مراقبه‌ها را شما بخوانید با این شکل‌ها.

و بدتر از این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که شما از ده دوازده‌سالگی به بعد باز هم دوباره همانیده بشوید گفتیم با آن چیزهایی که در اثر رشد در ما به وجود می‌آید، مثلاً بدنمان بزرگ‌تر می‌شود، زیباتر می‌شود، ما با بدنمان، با صورتمان، با موهایمان، نمی‌دانم با قدرت بدنی‌مان همانیده می‌شویم و در نتیجه شما می‌بینید یواش‌یواش نیروی زندگی را ما زندگی نمی‌کنیم دیگر، تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم، تبدیل به دشمن می‌کنیم و تبدیل به درد می‌کنیم.

این افسانه من‌ذهنی که همین‌طور که الآن خواهیم دید، اگر با این دید همانیدگی‌ها زندگی کنیم و درد ایجاد کنیم، بالاخره می‌رسیم به یک مثلثی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که پندار کمال یک ضلعش است، ناموس یک ضلعش است، درد یک ضلعش است. و پس بنابراین، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس از یک مدتی تبدیل به پندار کمال می‌شود. یعنی هر من‌ذهنی در ذاتش، بافتش، خودش را کامل می‌داند، بقیه را نادان می‌داند، خودش را عاقل می‌داند. به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رود که من نمی‌فهمم و بلد نیستم. اگر به زبان هم بگویم بلد نیستم و عاجزم دروغ می‌گویم، آن زیر می‌داند که می‌داند و این بسیار خطرناک است.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

پس یک مثلثی تشکیل می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که یک ضلعش پندار کمال است، یعنی من کامل هستم و به این علت است که اتفاقاً شما این عیب را قبول نمی‌کنید. خیلی از جوانان ممکن است این برنامه را گوش بدهند و فکر نکنند با پندار کمالشان که یک نقطه‌چین، یک عیب بزرگ است یا یک نقص است. و امروز هم گفت:

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)



اگر کسی نقص خودش را دید و شناخت «اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت»، ولی ما به عنوان جوان، چون پندار کمال داریم یا حتی پیر، عیبمان را نمی بینیم، نمی شناسیم. هر همانندگی یک عیب است و ایجاد درد و خراب کاری می کند. درست است؟

ولی این پندار کمال همراه با یک حیثیت است، یعنی من ذهنی حیثیت بدلی دارد، برای خودش یک احترامی قائل است که به نظر خودش احترام است، ارزش است. آقا من دیده بشوم، شما بفرمایید که من ارزش دارم یا ندارم؟ بله شما خیلی ارزش دارید. من آدم امینی هستم یا نیستم؟ بله هستید. من دیده می شوم یا دیده نمی شوم؟ بله شما دیده می شوید. از دیگران هیچی کم نداری.

اینها را ما در من ذهنی لازم داریم. دراصل لازم نداریم. ناموس ما را محدود می کند به طوری که به اندازه یک کوه وزن دارد، یعنی محدود می کند.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

شما بخواهید کوه را حرکت بدهید چقدر سخت است. می خواهد بگوید ناموس هم به اندازه صد من آهن وزن دارد. یعنی یک آدم مثلاً پنجاه ساله زیر بار نمی رود که من اولاً نمی دانم، ثانیاً بیایم بنشینم حالا این شعرها را بخوانم، خودم را درست کنم. مگر من نقصی دارم که خودم را درست کنم؟

اگر نقصی نداری چرا این همه درد داری؟ چرا روابطت خراب شده؟ چرا مریض شدی؟ چرا شب خوابت نمی برد؟ چرا این همه گرفتاری داری؟ گرفتاریها را چه کسی ایجاد کرده است؟ پندار کمال یاد گرفته فلان کس، فلان گروه، دیگران. این هم یک عیب است، حس عدم مسئولیت و انداختن گردن دیگران و ملامت. عیب ملامت است.

شما می گوئید این چه جور ظاهر می شود؟ یک نقطه چین در مرکز ما باشد، چه جوری ظاهر می شود؟ به صورت ملامت. [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] من مسئول نیستم. چاره ندارم، جبر. علاجی ندارم، کاری نمی شود کرد. امروز می گوید «پیش کش آن شاه شکرخانه را» اگر تو توانا نبودی که این را پیش بکشی، نمی گفت، پس توانایی داری.



و شما می‌دانید، گفتم هر همانیدگی درد خودش را ایجاد می‌کند، مطمئن باشید. هر همانیدگی، شما با هرچه همانیده هستید، از آن می‌خواهید لذت بگیرید، یک زندگی بگیرید، به شما نمی‌دهد. مأیوس می‌کند، ناامید می‌کند شما را.

پس «در تگ جو هست سرگین ای فتی» ای جوان! زیر این ظاهر آرام تو مقدار زیادی درد هست گرچه که ظاهراً شما آرام به نظر می‌آید.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوانمرد

پس این را هم دیدیم، [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] بله؟ شما از خودتان بپرسید، همیشه با این شکل‌ها مراقبه کنید. من پندار کمال را می‌بینم؟ این به چه صورتی در من عمل می‌کند؟ جواب بدهید. من ناموسم را می‌بینم؟ حیثیت بدلی و مجازی ناموسم را می‌بینم که من را سنگین کرده و دست و بال من را بسته؟ من تن نمی‌دهم به یادگیری، من تن نمی‌دهم به اقرار این‌که من عیب دارم.

دردهایم چه؟ آیا من رنجش دارم؟ من نگرانم؟ من استرس دارم؟ من شتاب دارم به چیزی برسم؟ من تندتند فکر می‌کنم؟ هیچ موقع نشده که این رشته فکری منفصل بشود و من حس وصال بکنم؟ چرا این‌طوری است؟ چرا من در فکرهایم و دردهایم گم شده‌ام؟

بپرسید و این سه‌تا چیز را در خودتان پیدا کنید. ببینید چه ضررهایی می‌زنند؟ چرا باید یک حیثیت بدلی سبب بشود که ما بگوییم، آقا ما هیچ عیبی نداریم. لزومی ندارد ما یاد بگیریم. این یعنی بستن در. و:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

در مقابله آن شما می‌توانید فضا را باز کنید، منبسط بشوید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].



پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانه مروارید

شما این دریادلی را و این گوهر روشن را، این کارخانه شکرسازی را می آورید به مرکزتان، درست است؟ با فضاگشایی.

خداوند می گوید، حکمش این بوده، ای انسان، تو حق نداری فضا را ببندی، منقبض بشوی. تو با من و با کائنات، هرچه که در این جهان هست، باید با فضاگشایی برخورد بکنی.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

پس یک مثلی هست، قاعده اش فضاگشایی، یک ضلعش نمی دانم، آن یک ضلع دیگرش که «قضا و کُنْ فَکَانَ» هست، می بینید.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن چه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

شما موقعی می گوئید نمی دانم که فضاگشایی کنید، این فضای گشوده شده واقعاً فرشتگی است. می گوید، توجه کنید اینها را قبلاً خوانده ایم دیگر. می گوید من ذهنی و شیطان یکی هستند. بله؟ فضای گشوده شده که این فضای گشوده شده یک جنس فرشتگی است، از جنس زندگی است، با خداوند یکی است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

و هر چیزی که از جنس فرشتگی باشد می‌گوید نمی‌دانم. یعنی شما به محض این‌که فضا را باز کنید، از جنس فضای گشوده‌شده بشوید، دانش ذهن را به حساب نمی‌آورید، می‌فهمید که این‌ها چیزهای ذهنی بوده، شما از دیگران گرفتید، هیچ خلاقیتی توی آن نیست و شما باید خلاق باشید. این لحظه باید فکر را بیافرینید و از ده دوازده‌سالگی به بعد گفت که شما یکتا بشوید، فضاگشا بشوید، آفریننده بشوید.

حق ندارید فکرهای پوسیده را تکرار کنید. همین بیت «چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا»، مانند فرشتگان بگو من علمی ندارم مگر علمی که همین الان به من می‌دهی و یا «حکم حق گسترده بهر ما بساط» [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] شما وقتی باز می‌کنید فضا را و با او یکی می‌شوید، او به شما علم می‌دهد، عقل می‌دهد، شادی می‌دهد، شکر می‌دهد، روشن است، عشق می‌دهد، شما را از پوسیدگی درمی‌آورد.

خب این‌ها را هم دائماً نشان می‌دهیم به شما [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که «مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» یعنی مانند فرشته بگو که الان باید به من یک چیزی بیاموزی. من دانش ذهنی را دانش نمی‌دانم تا این دانشی که او می‌دهد دست ما را بگیرد:

چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا

یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»»

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)



این هم یک جورش هست بله. «مانند فرشتگان بگو: که من «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.» این را هم یاد بگیرد شما. «گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

شما هم می‌توانید بگویید که ای خدا، من تا حالا من ذهنی بودم؟ این دانش، دانش نبوده، از حالا به بعد فضا را باز می‌کنم، تو به من دانش بده، دانش آن است. من آفریننده بشوم و همین‌طور که تو پاکی از تمام این همانی‌گی‌ها، من هم پاک هستم، من از جنس تو هستم.

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

با وجود این‌که این بیت را شاید بگوییم صدها بار تکرار کردیم، باز هم به قوت خودش باقی هست که نشان می‌دهد به سادگی، زندگی شما بر حسب علت و معلول ذهنی شما به روی شما گشوده نمی‌شود، بلکه وابسته هست به «قضا و کُنْ فکان». توجه می‌کنید چه می‌گوید؟

یعنی ما با من ذهنی هر لحظه چیزهایی را می‌آوریم مرکزمان، آن می‌شود علت، آن می‌رود به فکر دیگر، می‌گوید من این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این جا می‌رسم به این. این را می‌گوییم «علت و معلول» یا «سبب‌سازی ذهن». در این بیت به صورت «موقوفِ علل» آمده است.

می‌گوید که فضاگشایی و دم او به تو جان می‌دهد. برو از این آیه «نَفَخْتُ» بپذیر. کار خداوند قضا و کُنْ فکان است. یعنی او تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند و شما فضا را باز می‌کنید، او می‌گوید «بشو و می‌شود» و این وابسته به سبب‌سازی ذهنی تو نیست.

این را ما می‌توانیم بفهمیم؟ بفهمیم خیلی به ما کمک می‌کند. پس می‌بینید که سه تا ضلع دارد، [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] فضاگشایی، نمی‌دانم، قضا و کُنْ فکان. شما این سه تا را در خودتان بازبینی کنید. آیا شما فضاگشایی می‌کنید؟ لحظه به لحظه می‌گویید نمی‌دانم؟ و این نمی‌دانم شما واقعی است نه با ذهن؟ از سبب‌سازی می‌پرسد بیرون؟ و اجازه می‌دهید که با فضاگشایی، قضا و کُنْ فکان در شما کار کند؟ از خودتان سؤال کنید و جواب بدهید.



اما در مقابل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] این که ما آمدیم همانندگی‌ها را گذاشتیم در مرکزمان، گفتیم اولین همانندگی را که گذاشتیم. این شکل هم نشان می‌داد، حالا نرویم خیلی عقب. اولین همانندگی گفتیم آمد یک عیب در ما پیدا شد. عیب معنی‌اش این است که یک همانندگی آمده و یک دردی هم ایجاد خواهد شد و من ممکن است در همانندگی‌ام و درد آن و دید آن گم بشوم.

این عیب است. گفتیم مسائلی برای ما پیش می‌آورد که کاملاً توضیح دادیم و من نمی‌توانم از آن‌ها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را بگیرم. ولی این دو بیت را با این شکل می‌توانم بیان کنم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] یعنی شما می‌توانید توضیح بدهید به خودتان که وقتی فضا را باز می‌کنید و مرکز عدم می‌شود، شاه شکرخانه را پیش می‌کشید و مرکز عدم است. این گوهر روشن است. گوهر روشن می‌شود. قبلاً همانندگی بود.

این یکتا هست الآن، دویی نیست دیگر. گفتیم به صورت یکتایی به هرچه می‌رسید فضا باز می‌کنید در اطراف آن. این قرخ‌رخ است، مبارک قدم است، این مثل ندارد، این مثل ماه روشن و زیبا است، دریادل است، هرچه فضا را باز می‌کنید بی‌نهایت فراوانی خدا می‌آید به زندگی شما در درون و بیرون و جان‌دار می‌شوید و این مثلث موقعی هست که شما متوجه می‌شوید که همیشه همانندگی در مرکزتان بوده و الآن فضا را باز می‌کنید و عذرخواهی می‌کنید از زندگی.

این همان‌جا است که آدم می‌گوید ما به خودمان ستم کردیم. هر کسی اقرار کند که این بلاها که سر من آمده تقصیر خودم بوده، نه این که خودم را محکوم کنم، اشتباه خودم بوده است.

توجه کنید اشتباه همیشه می‌شود. ما باید اشتباه را اقرار کنیم، چه در مقابل زندگی، چه در مقابل مردم. آقا اشتباه کردم، اقرار می‌کنم، درست می‌کنم. این را هم خداوند دوست دارد هم مردم. ولی انکار اشتباه، انکار اشتباه و انداختن آن گردن دیگران، بی‌مسئولیتی و عدم یادگیری را نه مردم می‌پذیرند، نه خداوند می‌پذیرد.

پس یک جایی در زندگی‌مان که می‌گوید:

**پیش‌کش آن شاه شکرخانه را
آن گهر روشن دُرْدانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)**

پیش‌کش: پیش بیاور.
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرْدانه: دانه مروارید



یک کم این گوهر روشن بشود و یک هشپاری ناظر به ما دست بدهد، ذهنمان را ببینیم که چه فکرهای منفی می‌کنیم، چه هیجان‌ات بدی در ذهنمان داریم مثل حسادت و مثل تنگ‌نظری و بقیه هیجان‌ات منفی را، متوجه می‌شویم که اشتباه کردیم ما، متوجه می‌شویم که این‌ها به‌خاطر گذاشتن چیزها در مرکزمان بوده و الآن شاه مبارک‌قدم و بی‌مثل را و دریادلی را، فراوانی را و جان‌دار بودن را می‌آوریم مرکزمان. اولین قدم اقرار به این است که این‌ها را من خودم کردم، خودم کردم یادمان باشد، خودم کردم نه پدر و مادر من، نه جامعه، خودم کردم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»
شما هم مثل آدم می‌گویید به خودمان ستم کردیم و کار از این‌جا شروع می‌شود.

اما باز هم این دو بیت با این شکل که حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] اگر شما مرتب فضا باز کنید، فضا باز کنید، فضا باز کنید، متوجه می‌شوید که این فضای گشوده‌شده میل به همانش ندارد. درست مثل این‌که بگوییم خداوند هیچ موقع با بندگانش یا چیزی در این جهان همانیده نمی‌شود.

خداوند نمی‌گوید که این پول‌هایی که مثلاً توی فلان بانک خوابیده اگر از بین برود، واقعاً خیلی ضرر به من می‌رسد. چه می‌شود واقعاً؟ یعنی کل این زمین هم یک‌جا نابود بشود خداوند با آن همانیده نشده. توجه می‌کنید؟ شما هم همین‌طور هر خاصیتی که او دارد شما هم دارید.

پس بنابراین در این‌جا یک چیزی وجود داشت که پرهیز بود، پرهیز به‌نظر می‌آید که خیلی مهم است و دیگر خودتان می‌دانید و عمدتاً معنی‌اش این است که شما از همانش پرهیز می‌کنید.

اگر یک بار متوجه اشتباه شدید که بودن یک نقطه‌چین در مرکز نقص است و یک نقصی را برطرف کردید، یعنی یک همانیدگی را انداختید، یکی دیگر را به‌جای آن نگذارید، نگویید که تا حالا با این همسر سابقم همانیده می‌شدم، بودم ولی الآن که دیگر از آن بریدم یکی دیگر را باید به جایش جایگزین کنم. این کار را نکنید! شما درد کشیدید. درد برای این بوده که با کسی یا چیزی همانیده نشوید.



پس بنابراین همان‌طور که می‌بینید در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «شاهِ شکر خانه» را پیش می‌کشیم، این یک گهر روشن یکتاست، این شاه «فرخ‌رخ» است، بی‌مثل است، یعنی ما این‌گونه می‌شویم مثل ماه می‌شویم، دریادل می‌شویم، جانانه می‌شویم، می‌بینیم که در این لحظه با پذیرش ما لحظه را آغاز می‌کنیم، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا، پس از یک مدتی ما آفریننده می‌شویم. دوباره این دور می‌گردد. دوباره عذرخواهی می‌کنیم، یک همانندگی را می‌بینیم می‌اندازیم، پذیرش، شادی، آفرینندگی. دوباره پذیرش، شادی، آفرینندگی تا چیزی نماند در مرکز ما.

خب این هم مثلث جذبه است. [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشنِ دردانه را

آن شه فرخ‌رخ بی‌مثل را
آن مه دریادل جانانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

شما الآن می‌بینید که اگر شاه شکرخانه را پیش کشیدید و مرکزتان عدم شد و این گهر روشن شد، یکتا شدید، اولاً که فرخ‌رخ شدید، بی‌مثل شدید، دریادل شدید، حالا او شما را می‌تواند جذب کند.

و این مثلث نشان می‌دهد که عنایت ایزدی لحظه‌به‌لحظه با شماست، فقط چون مرکز ما همانیده هست [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] نمی‌تواند به ما کمک کند. توجه کنید چیزی که ما اسمش را خداوند گذاشتیم یا زندگی گذاشتیم طبق این بیت‌ها و این شکل‌ها لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و ما اجازه نمی‌دهیم.

شما بگوئید من اجازه می‌دهم، من شاه شکرخانه را پیش می‌کشم، این کار من است. به‌اندازه کافی توضیح دادم اول کار، وظیفه من است، سعیم را باید بکنم، گفتیم یک سعیش که مربوط به همین جذبه بود تکرار بیت‌ها بود، بله؟ یک دفعه می‌بینید مرغ جذبه ناگهان پرید.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

درست است؟ ذکر می‌کنید. اصل جذبه است، می‌بینید.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] نشان می‌دهد که اصل جذبه است، یعنی جذبه خداوند است. پس کار شما این است مرتب فضاگشایی کنید تا مورد عنایت و جذبه او قرار بگیرید و ببینید که اگر یک نقطه‌چین بیاید به مرکز شما، شما دیگر خدا را ستایش نمی‌کنید، یک لعبت را، یک عروسک را، یک چیز را دارید ستایش می‌کنید و این جلوی جذبه و عنایت ایزدی را می‌گیرد. خب شما می‌گویید خدایا به من کمک کن، کمک کن. این قدر نگو، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن به‌جای این. درست است؟

و همین‌طور می‌بینید که تعهد و هماهنگی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] به مرکز عدم، شما باید به مرکز عدم متعهد باشید. اشکال بیشتر مردم این است که شاه شکرخانه را یک چند مدتی پیش می‌کشند، ولی مرکزشان کاملاً صاف [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز هماننده)] نمی‌شود، یک چندتا از این‌ها می‌ماند. اگر چندتا از این نقطه‌چین‌ها بماند، این من‌ذهنی خودش را می‌بافد می‌آید بالا.

شما باید تا عمر دارید لحظه‌به‌لحظه حواستان به خودتان باشد، شاه شکرخانه را پیش بکشید و حس کنید که این گهر یکتای روشن در مرکز شما هست [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و شما فرخ‌رخی را در خودتان ببینید و بی‌مثل بودن را در خودتان به‌صورت عدم مقایسه ببینید، ماه بودنتان را ببینید که زیبا هستید، دریادلی‌تان را، بی‌نهایت فضاگشایی و فراوانی را در درونتان ببینید، ببینید که شما روا می‌دارید؟ اشکالی ندارد دیگران خوشبخت بشوند، موفق بشوند، می‌بینید که هر روز با تعهد به مرکز عدم جان‌دارتر می‌شوید. این کار را باید مدت‌ها ادامه بدهید شما، هر موقع دیدید مرکزتان جسم شد فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید، شما متعهد به این کار هستید.

خیلی‌ها در این مرحله شکست می‌خورند. خیلی‌ها پس از یک مدتی می‌بینند حالشان خوب شد می‌گویند که رسیدیم دیگر. نه نرسیدند. شما فرض کنید تا آخر عمرتان باید این ورزش را بکنید، حواستان به خودتان باشد تا چه بکنید؟ مرکز را عدم کنید.

و دوباره این‌ها را به اصطلاح بگوییم که، همیشه تمرکز روی خود، همیشه تمرکز روی خود. نگذارید امکاناتتان مثل آن دلک از بین برود در اثر تمرکز روی دیگران. اگر شما بخواهید دیگران را تربیت کنید، دیگران را درست



کنید، نه دیگران را درست می‌کنید نه خودتان درست می‌شوید. یکی از تله‌های من‌ذهنی است، پس دوباره می‌خوانم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

یادآوری است که همه حواس شما روی خودتان باشد، دیگران را حبر و سنی یا دانشمند و بزرگوار نکنید، خودتان را بکنید، وگرنه بدخو و خالی می‌شوید. مرده یعنی من‌ذهنی خودتان را رها نکنید که بروید مرده یکی دیگر را رَفو بزنید، تعمیر کنید. حالا به چشم خودتان بگویید که تا حالا برای دیگران گریه کرده‌ای، یک چند وقتی هم برای خودت گریه کن.

و یکی هم قرین، یکی هم قرین. این دوتا.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

قرین کسی یا چیزی یا کتابی یا فیلم سینمایی یا برنامه تلویزیونی است که شما با آن همراه می‌شوید. مولانا می‌گوید بدون این‌که حرف زده بشود دل ما، مرکز ما، که امروز می‌گوییم این شاه شکرخانه را بیاورید، از آن اثر می‌پذیرد.

شما می‌خواهید قرین‌ها روی مرکز شما اثر بگذارند و از جنس خودشان بکنند یا شاه شکرخانه را می‌خواهید بیاورید؟ اگر شاه شکرخانه را می‌خواهید بیاورید از قرین‌هایی که ممکن است مرکز شما را خراب کنند پرهیز کنید.

و آشکارا می‌گوید از سینه، از مرکزی به مرکز دیگر یعنی از مرکز یک انسانی به مرکز یک انسان دیگر نیکی، حضور، زیبایی، همین زنده شدن به شاه شکرخانه می‌رود، هم این می‌رود، شما با مولانا همدم بشوید نیکی و هشیاری و حضور به شما می‌آید، همین‌طور یک آدم کینه‌جو، یک فیلم جنگی ببینید، کینه‌جویی ببینید، کینه می‌آید به دل شما. یعنی این چیزها، قرین، مرکز شما را از جنس خودش می‌کند.

و اولین گرگ درنده همین من‌ذهنی ماست که در اثر گذر کردن ما از همانیدگی‌ها به صورت یک تصویر پویا در ذهنمان ایجاد می‌شود، ما فکر می‌کنیم آن هستیم. می‌گوید این نفس بد یقیناً یک گرگ درنده هست. شما در ضمن دریده شدن به وسیله من‌ذهنی‌تان را باید ببینید. و همین‌طور:

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

توجه کنید چه قرین این‌جهانی، چه خداوند، شما مسابقه ندهید. شما اگر در ذهن تندتند فکر کنید، مجال نمی‌دهید که خداوند از طریق شما صحبت کند. اگر کُند کنید فکر را، کند کنید، کند کنید، زندگی هم مجال پیدا می‌کند که به گوش شما چیزی بگوید، بنابراین هرچه سرعت فکر را پایین بیاورید به نفع شما است، ممکن است یک پیغام از زندگی بشنوید.



این که «پیش کش آن شاه شکرخانه را»، بگوییم با تندتند فکر کردن من به جایی نمی‌رسم، من ذهنی درست می‌کنم در فکرهایم گم می‌شوم. با تندتند فکر کردن من مسئله درست می‌کنم، مسئله را حل نمی‌کنم، باید آرام بشوم. با تندتند فکر کردن بالاخره ما از خداوند جدا می‌شویم، که جدا شده‌ایم.

این که ما با خداوند یکی نیستیم و این همه جدا شده‌ایم، در غزل هم گفت سینه بیگانه، مرده پوسیده، خار، کله دیوانه، این‌ها به‌خاطر این به‌وجود آمده که ما جدا شده‌ایم. چرا جدا شده‌ایم؟ برای این که تندتند فکر می‌کنیم، چرا تندتند فکر می‌کنیم، عجله داریم؟ برای این که فکر می‌کنیم اگر تندتند فکر کنیم، مسائلمان را حل می‌کنیم، ولی حالی‌مان نیست که تندتند فکر کردن مسائل را به‌وجود آورده‌است.

پیش کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُر دانه را

آن شه فرخ رخ بی‌مثل را

آن مه دریادل جانانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُر دانه: دانه مروارید
فرخ: مبارک، زیباروی، نیک

همین‌طور که می‌بینید این غزل بسیار پُر و لطیف است. مولانا پس از ابتدا گفته که شما فضا را باز کنید، وظیفه شماست فضا را باز کنید، «شاه شکرخانه» که خود زندگی‌ست بکشید جلو، یعنی بگذارید در مرکزتان، این «گهر روشن» یکتاست.

و این شاه زندگی‌ست که می‌آید به مرکزتان، خداوند است. رخس مبارک است. اگر آن بیاید هم درونتان باز می‌شود، زیبا می‌شود، هم در بیرون اتفاقات خوبی می‌افتد. مبارک‌قدم است، نظیر ندارد، بنابراین به مرکزتان نروید، این مثل ماه روشن است و زیباست بی‌نهایت فراوانی است و شما را جان‌دار می‌کند. بی‌نهایت جان‌دار می‌کند. یعنی این را بگذارید در مقابل آن بی‌جانی و پژمردگی من‌ذهنی.

روح دهد مرده پوسیده را

مهر دهد سینه بیگانه را



دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کله دیوانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

بعد هم گفت این من‌ذهنی «مردۀ پوسیده» است. یعنی شما به‌عنوان امتداد خدا که خود زندگی هستید، آمدید در اثر همانندگی پوسیده شدید، به شما روح می‌دهد، پس شاه را بیاورید با فضاگشایی، به شما عشق می‌دهد یعنی در من‌ذهنی عشق ندارید و سینۀ‌تان جدا شده، بیگانه شده با خداوند و زندگی و با مردم.

بعد آخر سر شما یک خار درست کردید، ولی نگران نباشید، دامن شما را پر از گل می‌کند اگر فضا را باز کنید، آن شاه شکرخانه را بکشید به‌سوی خودتان و این عقل من‌ذهنی عقل نیست، شما را دیوانه کرده، این درواقع کله دیوانه است، عقل بی‌عقلی است.

به شما عقل کل را می‌دهد، اما در چه سنی؟ در هر سنی.

در خرد طفل دو روزه نهد آنچه نباشد دل فرزانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

این یعنی در عقل طفل دو روزه، دو روز است متولد شده، یک عقلی می‌گذارد که یک آدم عاقل من‌ذهنی هفتادساله نمی‌تواند آن‌طوری فکر کند، تعجب می‌کند.

شما الآن هم تعجب می‌کنید که یک فرزند عشق ده‌ساله یک چیزهایی می‌گوید که شما پنج‌ساله می‌گویید این‌ها را، عجب چیزهایی می‌گوید! این‌ها چیزهای خوبی هستند، از کجا یاد گرفته این را؟

دلش روشن شده. «در خرد طفل دو روزه نهد»، یعنی خداوند، آن شاه، «شاه شکرخانه» می‌نهد چیزی را که دل فرزانه ندارد. درست است؟

و به این آیه‌ها اشاره می‌کند. فقط شما ببینید:

«يَا يَحْيَىٰ خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ ۖ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا.»

«ای یحیی، کتاب را به نیرومندی بگیر. و در کودکی به او دانایی عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۱۲)



پس یحیی می‌گوید پیغمبریش را آن موقع گرفته، این نشان می‌دهد که همین‌طور که مسیح هم هست مثال، به حضور زنده شدن به سن وابسته نیست. انسان می‌تواند در دوسالگی، سه‌سالگی، پنج‌سالگی، ده‌سالگی، بیست‌سالگی، هفتادسالگی به حضور زنده شود.

شما نباید بگویید که این بچه چهار سالش است چه می‌فهمد حضور چیست؟ چه می‌فهمد خدا چیست؟ نه، اتفاقاً او بهتر می‌فهمد، تازه از آن‌ور رسیده، از جنس زندگی است. هنوز انباشتگی همانندگی ندارد، بازیگوش است، زنده هست.

شما زندگی یک بچه زنده را که تازه رسیده ببینید که هنوز پژمرده نشده، میل به زندگی دارد، میل به شادی دارد. البته ما بزرگ‌ترها می‌گوییم عقلش نمی‌رسد دیگر، بازی می‌کند، شوخی می‌کند، می‌خندد. هی بیخودی برای چه می‌خندی بچه؟ برای چه می‌خندی؟ پولت زیاد شده؟ سود کردی؟ چرا مثل من گریه نمی‌کنی که امروز ضرر کردم؟ توجه می‌کنید؟ و این مال مسیح است:

«فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ ۖ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا.»

«به فرزند اشاره کرد. گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۹)

«قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا»

«کودک گفت: من بنده خدایم، به من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده‌است.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۳۰)

همین‌طور که می‌بینید نماد این است که انسان برای آوردن «شاه شکرخانه» به مرکزش محدودیت ندارد، محدودیت سنی ندارد. ما باید به‌عنوان پدر و مادر عاشق حواسمان به کودکمان باشد که این کودک یک آتشفشان معناست، یک مجسمه نیست. این‌طوری نیست که نمی‌فهمد، یک موجود بسیار زیبایی است و پر از استعداد است، با تحمیل باورهایمان، همانیده کردن آن‌ها با باورهای کهنه و پوسیده‌مان نیاییم مغزشان را پوسیده کنیم، نیاییم از آن‌ها خار درست کنیم. «کله دیوانه» درست نکنیم. همین این‌ها را الآن خواندیم دیگر. درست است؟

پس اشاره می‌کند به آیه‌های قرآن مولانا که ما به‌عنوان یک من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیاییم بگوییم که از ما گذشته دیگر، ما نمی‌توانیم. نه! کودک دوازده می‌تواند، آدم پنجاه‌ساله هم می‌تواند.

در خرد طفل دو روزه نهد آنچه نباشد دل فرزانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

این من‌ذهنی که دل فرزانه هست در پنجاه‌سالگی، چیزهایی را که طفل جوان می‌فهمد نمی‌تواند بفهمد، چون طفل جوان برحسب زندگی حرف می‌زند، یعنی زندگی از طریق او صحبت می‌کند، ولی از آن پیر فرزانه فقط من‌ذهنی صحبت می‌کند.

صحبت‌های او هم به خودش لطمه می‌زند هم به دیگران. همان فرزانه من‌ذهنی که شبیه دلچک است، اما این طفلی که ده سالش است اگر فضا را گشوده، زندگی می‌تواند از طریق او حرف بزند. به همین سادگی است. این‌ها هم حرف مولاناست.

بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

بدون این‌که بهار بیاید من زندگی تو را زیبا می‌کنم، پس بهار ما به بهار بیرون بستگی ندارد. لزومی ندارد که بیرون باید زیبا باشد.

نمی‌دانم شما به این قونیه رفته‌اید یا نه؟ بله من هم دو بار رفتم، دو بار نمی‌دانم سه بار، یادم نیست. حالا البته آباد است، در زمان مولانا چیزی آن‌جا نبوده که ایشان این‌قدر گل باشد و دریا باشد و فلان باشد تا ایشان بخواهد این‌طوری شعر بگوید. پس در درونش این‌ها را می‌دیده، این زیبایی‌ها را می‌دیده، برای همین می‌گوید بدون این‌که بهار بیاید زندگی شما را گل‌باران می‌کنم و لازم نیست تو کتاب بخوانی و استاد ذهنی داشته باشی، کتابی داشته باشی. من به تو چیزها را اگر فضا باز کنی به تو یاد می‌دهم.

ای که در معنی ز شب خامش‌تری گفت خود را چند جویی مشتری؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۹۰)

خب ما به‌لحاظ زندگی و خرد در من‌ذهنی از شب خامش‌تریم، نداریم.



در خردِ طفلِ دو روزه نهد آنچه نباشد دل فرزانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

داریم راجع به دل فرزانه من ذهنی صحبت می‌کنیم که از شب خامش‌تر است. و به‌عنوان من ذهنی چقدر باید بکوشیم برای حرف‌هایمان مشتری پیدا کنیم؟

شما بگویید من با من ذهنی صحبت می‌کنم، حرف‌هایم نه برای خودم ارزش دارد نه برای دیگران، دنبال مشتری نمی‌گردم. دنبال این می‌گردم ببینم هر لحظه اتفاق این لحظه چه چیزی به من یاد می‌دهد؟ من چه جوری فضا را باز می‌کنم خودم را به زندگی متصل می‌کنم تا او از طریق من صحبت کند؟

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آری، پس ما اگر خاموش بشویم. شما خاموش می‌شوید اگر واقعاً و واقعاً به این نتیجه برسید که هرچه که می‌گویید مال ذهن است و ارزشی ندارد، در نتیجه خاموش می‌شوید. برای چه من حرف بزنم؟ از ذهنم می‌آید، بگذار خاموش‌تر بشوم بلکه یک روزی فضا باز بشود او از طریق من حرف بزند.

طفل، که باشد؟ تو مگر منکری عربده اُستن حنانه را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

اُستن حنانه: ستونی که حضرت رسول (ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می‌فرمود.

می‌گوید طفل جای خودش را دارد، انسان است، تو مگر ناله ستون حنانه را منکر هستی؟ ستون حنانه ستونی بوده که می‌گوید حضرت رسول تکیه می‌داده و صحبت می‌کرده. وقتی برایش یک منبری ساخته بودند و دیگر به آن تکیه نمی‌داد این «اُستن حنانه» ناله می‌کرد.

البته کسانی که عقلی هستند می‌گویند که چه جوری ممکن است که یک ستون که قبلاً به زندگی ارتعاش می‌کرده، ارتعاش زندگی را می‌گرفته، ناله کند؟ بله، این نشان می‌دهد که حضور انسان روی جمادات اثر می‌گذارد. روی



نباتات اثر می‌گذارد. اصلاً همین است که ما آمدیم به عشق زنده بشویم که به بقیهٔ باشندگان کمک کنیم که آن‌ها هم خودشان خودشان را بشناسند.

تقریباً همهٔ ادیان و نوشته‌های عرفانی این موضوع را قبول دارند که وقتی ما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم، ما روی جمادات و نباتات اثر می‌گذاریم.

می‌گوید که من گفتم طفل دوروزه می‌تواند به زندگی زنده شود، طفل که انسان است، البته که ممکن است، حتی جمادات هم می‌توانند خودشان را به‌عنوان زندگی شناسایی کنند وقتی انسان زنده‌به‌حضور به آن‌ها نزدیک می‌شود. قرین آن‌ها می‌شود. توجه می‌کنید؟

خب البته این من‌ذهنی عاقل‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قبول ندارد این را، می‌گوید که من یک مجسمه‌ام، فرض کن که سنگ هم یک مجسمه است یا سنگ است، جامد است، من چه اثری روی سنگ می‌گذارم؟! همین‌طور که سنگ هم روی من اثر نگذارد. ولی می‌گوییم اگر فضا باز بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و «شاه شکرخانه» بیاید به مرکز ما و این «گهر روشن‌دردانه» روشن بشود در این‌صورت ارتعاش ما روی جمادات و نباتات و انسان‌های دیگر اثر می‌گذارد.

آیا یک انسانی مثل مولانا وقتی با او قرین می‌شویم روی ما اثر می‌گذارد؟ اثرش را روی خودتان می‌بینید دیگر که وقتی این «ذکر» را تکرار می‌کنید:

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

وقتی شما این بیت‌ها را تکرار می‌کنید می‌بینید این افسرده، این من‌ذهنی، جان می‌گیرد، دید عوض می‌شود، زنده می‌شوید.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۱۹)

سمیع: شنوا، شنونده

بصیر: بینا، آگاه

یعنی همه نباتات و جمادات می‌گویند که ما می‌شنویم و می‌بینیم و خوش هستیم، با شما من‌های ذهنی خاموش هستیم، برای این‌که شما به حضور زنده نیستید. شما به حضور زنده بشوید ما با شما حرف می‌زنیم. حرف می‌زنیم نه به زبان فارسی، انگلیسی، نه، به زبان ارتعاش.

گفت: «مهر دهد سینه بیگانه را»،

روح دهد مُردۀ پوسیده را مهر دهد سینه بیگانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

اگر سینه ما بیگانه نباشد، از جنس جسم نباشد، به زندگی زنده شده باشد، جمادات هم این ارتعاش را می‌گیرند.

«تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا.»

«هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آن‌که او را به پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است.»

(قرآن کریم، سوره اسرا (۱۷)، آیه ۴۴)

«هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست تسبیحش می‌کنند»، پس بنابراین آن‌ها بلد هستند که چه جوری از جنس زندگی بشوند و از خرد زندگی استفاده کنند. این ما هستیم که در واقع «شاه شکرخانه» را نمی‌آوریم «و هیچ موجودی نیست جز آن‌که او را به پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید.» این آیه قرآن است. «او بردبار و آمرزنده است.»

توجه کنید که این بردبار همین ترجمه «حلیم» است و آمرزنده هم «غفور» است. بردبار، شاید به جای بردبار بگوییم فضاگشا است. خداوند فضا را باز می‌کند، بردبار نمی‌دانم حالا چقدر معنا را می‌رساند. خداوند فضاگشاست، ولی باید ما استفاده کنیم از این فضاگشایی و از این آمرزندگی و به خودمان بیاییم.

فلسفی، کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۰)



فلسفی همین من‌ذهنی است، کسی که برحسب ذهن و فکرها دارد فکر می‌کند، فضا را باز نمی‌کند، یک بینش دیگری ندارد. فلسفی که منکر حنانه است می‌گوید یعنی چه که یک ستون می‌تواند ناله کند؟! یعنی چه که انسان روی یک دانه جسم می‌تواند اثر بگذارد؟! حالا روی این ما نمی‌خواهیم زیاد تأکید کنیم برای این‌که ما می‌خواهیم بگوییم که انسان زنده به حضور روی من‌های ذهنی اثر می‌گذارد.

فلسفی، کو منکر حنانه است

از حواس اولیا بیگانه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۰)

بنابراین از حواس کسانی که زنده به بی‌نهایت خدا شده‌اند بیگانه است.

توجه کنید همین‌که شما قبول کنید که وقتی ما همانندگی هستیم، امروز گفتیم جسم هستیم، و ارتعاش یک انسانی مثل مولانا روی جسم اثر می‌گذارد، شما دارید قبول می‌کنید که پس ارتعاش مولانا روی جسمیت شما اثر می‌گذارد. ما بعضی موقع‌ها حالت حیوانی می‌گیریم، درنده می‌شویم، گاهی مثلاً یک بطری مواد به اصطلاح الکلی می‌خوریم، درخت می‌شویم، نمی‌توانیم این شلاق‌های من‌ذهنی را تحمل کنیم. بعضی موقع‌ها هم جماد می‌شویم، درحالی‌که از این مراحل گذشته‌ایم و او گفته «قُلْ تَعَالَوْا» «قُلْ تَعَالَوْا یعنی بیا بالا، بیا پیش من و بالا نمی‌رویم ما. ما در من‌ذهنی به تناسب سفتی و سنگدلی می‌توانیم جماد بشویم، مثل سنگ بشویم یا درخت بشویم، هی لخت بشویم و بیفتیم تلی پایین، مثل درخت بشویم یا مثل حیوان درنده بشویم، ولی ما از این‌ها گذاشته‌ایم. درست است؟

من منظورم این است که مولانا را خواندن اگر شما قبول کنید که روی جمادات اثر می‌گذارد، پس ما هم تقریباً یا جماد هستیم یا حیوان هستیم یا نبات، روی ما اثر می‌گذارد، به این علت این موضوع شاید برای کاربرد ما مهم است.

مست شوی و شه مستان شوی

چونکه بگرداند پیمانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

آیا ما که من‌ذهنی داریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مست می‌شویم؟ می‌گوید بله مست می‌شوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی

انسان)] اگر فضا را باز کنید. اگر آن شاه را بیاورید مرکزتان، شاه شکرخانه را، با دست خودتان بکشید، فعالیت

کنید، که امروز شعر حافظ هم خواندیم گفت که

گر چه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۸۴)

وصالش را به کوشش من‌ذهنی نمی‌دهند، اما تو بکوش، تو بکوش، تو دنبالِ عارف بگرد، دنبالِ قرینِ خوب بگرد، مولانا را بخوان، تکرار کن بیت‌ها را. پس ای من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ای کسی که پژمرده هستی، در فکرها و دردهایت گم شدی، تو می‌توانی مست بشوی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نگران نباش و حتی شاه مستان می‌شوی. نه تنها مست می‌شوی، در این کائنات بهتر از تو موجودی نیست که به مستی خدا و به شادی خدا زنده باشد.

هیچ جمادی، هیچ نباتی، هیچ حیوانی، هیچ باشنده دیگری که در این کائنات هست، به اندازه تو نمی‌تواند مست باشد، پس شاه مستان می‌شوی. هر موجود دیگری بیاید پیش شما بگوید که من از تو مست‌تر هستم، مطمئن باش که تو از او مست‌تر هستی، اگر فضا را باز کنی هیچ همانیدگی در مرکزت نماند.

مست شوی و شه مستان شوی چونکه بگرداند پیمانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

خب شما از خودتان بپرسید پیمانه را چه کسی می‌گرداند برای شما الآن، پیمانه شراب را؟ پیاله شراب را؟ الآن چه کسی می‌ریزد؟ من‌ذهنی؟ اگر از بیرون چیزها را می‌آورید مرکزتان من‌ذهنی می‌ریزد. شما الآن کدام شراب را می‌خورید؟ اگر فضا را باز می‌کنید، خداوند توی پیاله شراب می‌ریزد می‌خورید. شما مست می‌شوید و شه مستان می‌شوید به شرط این‌که او بگرداند پیمانه را. این‌که چه کسی برمی‌گرداند پیمانه را، که به همه می‌دهد، به شما هم می‌دهد،

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْرِكَا سَاءً وَنَاوِلَهَا که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

می‌گوید تو پر کن، بگردان، به من هم بده، برای این‌که عشق اولش آسان به نظر رسید ولی الآن مشکل شده. شما باید یک کاری کنید که او پیمانه را برای شما بگرداند. شما بپرسید، چشم‌هایتان را می‌توانید ببندید و بگویید الآن چه کسی به پیاله من شراب می‌ریزد و این دست من است. اگر شاه شکرخانه را آورده‌ام، او شراب می‌ریزد، خداوند شراب می‌ریزد. اگر نیاورده‌ام یک جسم می‌آورم، من‌ذهنی به جای شراب زهر می‌ریزد، من این



زهر را می‌خورم، من نمی‌خواهم درد بخورم، زهر بخورم، من می‌خواهم خداوند پیمانۀ را بگرداند، با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم این کار را بکنم. پس باید فضاگشایی کنم، با هر فضاگشایی شه شکرخانه می‌آید مرکز.

جمله اجزای جهان پیش عوام مُرده و، پیش خدا دانا و رام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۰)

همۀ اجزای جهان پیش من‌های ذهنی، انسان‌هایی که با ذهن می‌بینند مرده‌اند، شما می‌گویید این درخت مرده است، این حیوان هم که جسم است مرده است، من‌ذهنی هم که مرده است، جمادات هم که جماد هستند مرده هستند. اما این‌ها پیش خدا دانا و رام هستند همۀ اجزای جهان، چون او را ستایش می‌کنند، او را ستایش می‌کنند یعنی چه؟ یعنی از خودشان من ندارند، هیچ سنگی نمی‌آید بگوید که من امروز نمی‌خواهم سنگ باشم می‌خواهم آهن بشوم، به هیچ‌کس هم مربوط نیست. درخت هم نمی‌گوید، هیچ شیری هم نمی‌گوید که امروز می‌خواهم من روباه بشوم، فردا دوباره شیر بشوم. انسان من‌ذهنی درست کرده و من‌ذهنی به شکل‌های مختلف می‌آید. عوام در این‌جا یعنی من‌های ذهنی.

پس، اولاً می‌دانیم که من‌های ذهنی درست است که افسرده شده‌اند، مرده نیستند، برای این‌که توی این من‌ذهنی آلت است، جنس زنده ما هست و جنس زنده ما چون از جنس خداوند است فقط بد می‌بیند، پژمرده نمی‌شود. یک بیتی داریم که الآن خواهیم خواند.

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم (خیام، رباعیات، رباعی ۱۳۲)

این هم که مال خیام است، شما می‌دانید. من بدون این‌که می‌ای از طرف زندگی بیاید نمی‌توانم زندگی کنم. می باید ناب باشد، آلوده نباشد. و بدون این‌که از آن طرف می بیاید، این بار من‌ذهنی را نمی‌توانم بکشم، بار تن را نمی‌توانم بکشم. من دمی را می‌خواهم این‌قدر مست بشوم که ساقی بگوید که یک جام دیگر بگیر و من نتوانم.



پس من این قدر از ساقی می می‌گیرم که دیگر اصلاً هیچ آثاری از من‌ذهنی در من نماند و این دم‌ها پیش خواهد آمد. اگر مرتب شما فضا را باز کنید، از زندگی می‌گیرید، گفت وقتی او پیمانۀ را می‌گرداند، او می‌گرداند، بعضی لحظات خواهد بود که شما نمی‌دانید که اصلاً چه کسی هستید، آن موقع دیگر از ذهن کاملاً خارج شده‌اید.

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۳)

«آرزوی آرزو» همان زندگی است، خداوند است، شاه شکرخانه است. این پرده را بردار، پرده‌ی ذهن را بردار، چون من فهمیده‌ام که غیر از او چیز دیگری وجود ندارد. «من کس نمی‌دانم جز او». من‌ذهنی، من نیست. هیچ چیز دیگر را هم نمی‌پرستم و مستان به تو سلام می‌کنند.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این را که خواندیم، یک بار دیگر تکرار کردیم برای بیان بیشتر این بیت. پس خداوند ناموس و حیثیت بدلی را صد من آهن کرده که نمی‌گذارد ما مست بشویم، نمی‌گذارد ما خم بشویم، ما بدمان می‌آید، به ما برمی‌خورد، ما را واکنشی کرده و خیلی‌ها به این بند ناپدید بسته شده‌اند.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

دیگر وقت آن موقع رسیده که من تماماً این لباس من‌ذهنی را در بیاورم، همانندگی را بیندازم، تمام نقش‌ها را بگذارم، هیچ آثاری از من‌ذهنی نماند، هیچ موقع به صورت من‌ذهنی نیایم بالا و تماماً تبدیل به او بشوم، جان بشوم، جاندار بشوم.

امروز صحبت «جانانه» می‌کرد، «آن مه دریا دل جانانه را». «مست شوی و شه مستان شوی». اگر من به ناموس مسلط بشوم، ناموس را ببینم، ناموس بگذارم، پندار کمالم بگذارم، من این لباس را درمی‌آورم، لباس همانندگی را، و تماماً جان می‌شوم.

بیار ساقیِ باقی که جانِ جان‌هایی بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

حمرا: سرخ

یعنی ای خداوند، ای ساقی باقی که تو جان همه جان‌ها هستی، جانِ جان من هم هستی، این جانِ ذهنی من یک نمادی از تو است که نشان می‌دهد تو هستی، بیا شراب را بریز بر سر سودا، «سودا» یعنی همین دردهای من، همانیدگی‌های من، این شراب قرمز را بریز تا من زنده بشوم، تا من مست بشوم.

غُلُّغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا

هر کسی که دارد جوش می‌خورد و واکنش نشان می‌دهد و سروصدا دارد و می‌گوید جلال و شکوه من را ببینید، من را ببینید، و می‌گیرد می‌بندد تا مردم را تنبیه کند و تا دیده بشود و مردم از او بترسند، معنی‌اش این است که مست نیست! و می‌گوید من کور هستم نمی‌بینم، چشم عدمم بسته شده، من را معذور بدارید، من را ببخشید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز ور نه نکو گویم افسانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پس مولانا می‌گوید که من «خود» ندارم و هنوز مست هستم. به عبارت دیگر از وقتی که از زندگی جدا شدم و آدم این مراحل را طی کردم به جماد و از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و همانند هستم در ذهن، هیچ آسیبی به من نرسیده. یعنی این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که همانند شده‌ام با چیزها، فقط سبب شده من «پراکنده‌مغز» بشوم، و گرنه از نظر جنس، از جنس آلت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستم، از جنس خدا هستم، هیچ آسیبی به من نرسیده.

و این قسمت جلوی این لغزش را می‌گیرد که انسان فکر می‌کند اگر افسرده شده در ذهن، مقدار زیادی درد دارد، آسیبی به او رسیده، اصلش که زندگی است، آلت است، آسیب خورده. پس شما اگر خیلی هم در زندگی درد کشیده‌اید، مثلاً چهل سالتان است و می‌گویید که این قدر ظلم به من شده، این قدر کتک خورده‌ام یا مثلاً آسیب دیده‌ام، به لحاظ زندگی جنس خدایت شما هیچ آسیبی به شما نخورده و نمی‌تواند بخورد، چون خدا که نمی‌میرد که یا آسیب که نمی‌بیند، زخمی که نمی‌شود.

اما تنها اتفاقی که افتاده، من یک مغزی بودم، آمده‌ام پخش شده‌ام روی چیزها که همین همانندگی‌ها هستند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. به تعداد این نقطه‌ها من «پراکنده‌مغز» هستم، این‌ها می‌آیند مرکز من، من برحسب این‌ها می‌بینم و یکتا نیستم. پس من باید آن شاه شکرخانه را بیاورم مرکز من، فضا را باز کنم، در چیزهایی که پراکنده شدم آن‌ها را ببینم و این پراکنده‌مغزی را از خودم پاک کنم، یعنی دیگر روی چیزها پراکنده نشوم.

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز ور نه نکو گویم افسانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

وگرنه افسانه زندگی را من خیلی خوب می‌توانم بیان کنم. افسانه زندگی که مولانا می‌گوید، آن چیزی نیست که ما در این من‌ذهنی فکر می‌کنیم زندگی است. تمام آن فرمول‌هایی که، قاعده‌هایی که برای زندگی درست کرده‌ایم ما، ما می‌گوییم زندگی داریم ما، خب یعنی چه؟ یعنی مثلاً من همسر دارم، خانه دارم، بچه دارم، وضع خوب است، دستم به دهانم می‌رسد، الحمدالله همه چیز دارم، پس زندگی دارم. یعنی همانندگی‌ها را دارم، زندگی دارم. این افسانه زندگی نیست.

افسانهٔ زندگی موقعی است که شما از جنس زندگی شده‌اید، هیچ همانندگی نمانده و خداوند خودش را از شما بیان می‌کند. و افسانه است برای این‌که هیچ چیز دست ما نیست. توجه می‌کنید؟ شما فرمول ندارید.

و آن بیت یادم می‌افتد:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

قاعدهٔ زندگی که در «پراکنده‌مغزی» ما داریم، هر کسی فرمولی برای زندگی دارد و بیشتر دردهای ما از این می‌آید که ما مطابقت نمی‌کنیم با آن زندگی استاندارد. زندگی استاندارد چیست؟ هر کسی به‌موقع باید مثلاً همسر پیدا کند، بچه پیدا کند، نمی‌دانم خانه داشته باشد، به کاری مشغول باشد، حقوقش زیاد باشد، خلاصه ثروتمند باشد، غذاهای خوب بخورد، مسافرت برود، این زندگی دارد دیگر. این‌ها فرمول‌های ما است، درواقع قاعده درست کردن برای بیان خداوند.

زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی خداوند خودش را از شما بیان می‌کند، چه‌جوری؟ ما نمی‌دانیم. ولی اگر شما فرمول درست کنید بگویید باید از طریق این فرمول باشد و اگر این‌طوری نباشد، اصلاً زندگی نیست، ما می‌رسیم به چه؟ به همان حالتی که الآن داریم.

و می‌گوید که قاعده درست کردن برای زندگی کردن، فرمول درست کردن، یعنی چه؟ یعنی شما افسانهٔ زندگی را که به‌وسیلهٔ زندگی بیان می‌شود قبول ندارید. خداوند معلوم نیست این لحظه خودش را از شما چه‌جوری بیان می‌کند. باید مقاومت نکنید، بی‌خود باشید، مست باشید، پراکنده‌مغز نباشید، دراین‌صورت افسانهٔ زندگی از شما بیان بشود.

ولی اگر پراکنده‌مغز باشید، هر لحظه از این پراکندگی‌ها می‌آید بالا و این باید ارضا بشود، تا شما بگویید زندگی زندگی شد، وگرنه اگر ناکام بشوم، بی‌مراد بشوم، که این زندگی نیست که. توجه می‌کنید؟ خیلی مهم است این، همه‌شان مهم هستند یعنی.

شما در جایی که این نقطه‌چین‌ها هست [شکل ۹، افسانه من‌ذهنی]، هر کدام از این‌ها مثل یک بچه‌ای هستند که می‌گویند الآن با من بازی کن، رفته‌ایم فانفار (شهربازی: funfair) می‌گوید من می‌خواهم سوار بشوم، این اسباب‌بازی را می‌خواهم، می‌خواهم بروم چرخ و فلک، آن یکی می‌گوید می‌خواهم بروم این یکی، آن یکی، می‌کشند



همه می‌گویند مرا ارضا کن. این نقطه‌چین‌ها عجله دارند و فشار می‌آورند به شما هر کدام که مرا ارضا کن، مرا ارضا کن. و هر کدام را که ارضا می‌کنید، به نظران می‌آید که زندگی دارید می‌کنید، زندگی بیان می‌شود، نیست این‌طور! این قاعده درست کردن برای زندگی است و قاعده یعنی شما شکایت دارید می‌کنید.

این قضیه شکایت هم خیلی مهم است.

بعضی‌ها که آشکارا ناله می‌کنند و ناله کردن یعنی با خدا قهر کردن. وقتی شما ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، عصبانی هستید از دست خداوند، یعنی چه؟ یعنی فرمول خودتان را دارید و او به شما توجه نمی‌کند، مرکزتان همانیده است، پر از درد است، رحمت او به شما نمی‌رسد. درست است؟

خب ما باید «پراکنده‌مغزی» را با آوردن «شاه شکرخانه» و عقل او و روشنایی او که گفت «گهر روشنِ دردانه» و دریادلی او و بی‌مثل بودن او، همه این چیزها، خاصیت روح‌دهی او، عقل‌دهی او، «عقل دهد کله دیوانه را»، «دامن هر خار پر از گل کند»، و این‌که محدودیت سنی ما نداریم:

در خردِ طفلِ دو روزه نهد

آنچه نباشد دلِ فرزانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

حتی روی جمادات هم اثر می‌گذارد، خب و فضا را باز کنیم مست می‌شویم، شاه مستان می‌شویم، او پیمانانه را می‌گرداند. الآن پس ما می‌گوییم که در اصل ما بی‌خود بودیم، از جنس خدا بودیم، مست هم بودیم، هیچ اتفاقی برای ما نیفتاده، فقط پراکنده‌مغز هستیم. این پراکنده‌مغزی را شما باید درست کنید، تمام شد رفت. آن هم خیلی راحت است، فضاگشایی می‌کنید و این فضای گشوده‌شده طبق این غزل به شما بینش می‌دهد، عقل می‌دهد که پراکندگی را شما ببینید، ببینید که این چیز شما را می‌کشد.

هر چیزی که شما را می‌کشد به سمت دنیا، یعنی در آن پراکنده شده‌اید. آن را شناسایی می‌کنید، پاک می‌کنید، «لا» می‌کنید، می‌گویید من این نیستم، این از ذهنم می‌آید، و آن دیگر نمی‌آید، بنابراین آن رفت، یکی دیگر هم رفت، یکی دیگر هم رفت، آخرسر می‌رسید به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می‌بینید که هرچه شما فضا را بازتر می‌کنید، بازتر می‌کنید، همانندگی کم می‌شود، افسانه زندگی را بهتر می‌گویید.

عقل تو قسمت شده بر صد مهّم

بر هزاران آرزو و طمّ و رمّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوَجَوی، چون جمع گردی زاشتباہ پس توان زد بر تو سِکَّهٔ پادشاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

طِمْ: دریا و آب فراوان
رِمْ: زمین و خاک
طِمْ و رِمْ: منظور از طِمْ و رِمْ در این جا، آرزوهای دنیوی است.
جَوَجَو: یک جَو یک جَو و ذره ذره

بله عقل خداگونه ما قسمت شده، تقسیم شده روی همانیدگی‌ها و پراکنده شده‌ایم، مغزمان پراکنده شده. «بر صد مهم» یعنی صدتا چیز مهم، چرا مهم است؟ به ما گفته‌اند این‌ها مهم است، هر چیز که مهم باشد می‌آید مرکز ما. بر هزاران آرزوی و کار کوچک و بزرگ، حالا «طِمْ و رِمْ» را فرض کنید کوچک و بزرگ. البته طِمْ و رِمْ معنی‌های دیگری دارد. «بر هزاران آرزو و طِمْ و رِمْ» یعنی این و آن، چیزهای متفرقه. طِمْ و رِمْ این‌جا هست.

طِمْ: دریا و آب فراوان

رِمْ: زمین و خاک. منظور از «طِمْ و رِمْ» در این جا، آرزوهای دنیوی است.

جَوَجَو یعنی یک جَو یک جَو، ذره ذره.

پس باید اجزا را به وسیلهٔ فضاگشایی و یکی شدن با زندگی، چه می‌گویند؟ با یکی شدن با او، و گرنه نمی‌شود. با وصل شدن به زندگی، به خداوند باید پاک کنیم. باید خودمان را که تقسیم شده‌ایم در ذرات، در همانیدگی‌ها، جمع کنیم، تا این انباشتگی حضور شاد بشود، چون دانش شادی است، مانند سمرقند و دمشق آباد بشویم. ذره ذره، جَوَجَو، اگر از این اشتباه، از کدام اشتباه؟ بیش از حد همانیده شدن با چیزها برگردید، که شما دارید برمی‌گردید، پس خداوند، شاه می‌تواند مهرش را روی سکهٔ شما بزند، شما می‌شوید طلای خالص، درست است؟ یعنی به هشیاری خالص تبدیل می‌شوید. این هشیاری خالص همین زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است.

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶)



پس هیچ‌کس به دل انسان نمی‌تواند دست پیدا کند. یعنی شما به‌عنوان آلت و امتداد خدا، جنس زندگی، هیچ‌کس نمی‌تواند شما را از بین ببرد. شما نمی‌توانید به خدا آسیب بزنید، شما هم جنس او هستید، پس به شما هیچ آسیبی نخورده، ولو این‌که درد زیاد کشیده‌اید. ظلم شده می‌گویید، به زبان ذهن می‌گویید ظلم شده به من، بیچاره شدم، خیلی درد کشیدم، مرا به سختی انداختند. ولو این‌که سال‌ها در سختی بوده‌اید، این اصل شما، خدایت شما هیچ آسیبی ندیده، فقط پراکنده شده‌اید. ممکن است دردهای بیشتری ایجاد شده، سرمایه‌گذاری شده‌اید در دردها. پس بنابراین اگر ضرر، آسیب رسیده، بر صدف، بر این من‌ذهنی است. شما با شناسایی این‌که به صدف اگر ضرر بخورد، به من نخورده، درست است؟ خب شما حس شکستگی نمی‌کنید. توجه می‌کنید؟ شما می‌گویید ناکام شدم، محروم شدم. چه کسی شده؟ من‌ذهنی شما. من‌ذهنی اصلاً شما نیستید که!

ما تقسیم شده بودیم به هزاران چیز، می‌خواستیم این‌ها را ارضا کنیم یکی‌یکی تا زندگی داشته باشیم، الآن شناسایی کردیم که ارضای این‌ها توهم است اصلاً، چه لذتی؟ اما آن آسیبی که فکر می‌کردیم خوردیم در بچگی، بابا هیچ چیزی نداشتیم، نمی‌دانم پابره‌نه بودیم، این‌طور شد، آن‌طور شد، به یادمان می‌آید می‌گوییم دیگر بدبخت شدیم، شکسته شدیم، نمی‌شود ما را درست کرد، نه، شما را می‌شود درست کرد چون به شما هیچ آسیبی نخورده، «بر صدف آید ضرر، نی بر گهر». حتی اگر این، به بدن ما هم ضرر بخورد، به اصل ما که نخورده که، ما این بدن نیستیم که! نه بدن هستیم، نه فکر هستیم، نه این جان‌ذهنی هستیم، هیچ‌کدام از این‌ها نیستیم. پس شما الآن واقعاً باور می‌کنید این، و می‌گویید این درست است که بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز، من واقعاً جنس خدا هستم، فقط پراکنده‌مغزی دارم. پراکنده‌مغزی را من خودم شناسایی کنم، خودم را جمع کنم از چیزها.

تو را من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد جمع کند ما را. می‌خواهد به ما نشان بدهد این چیزهایی که با آن همانیده شدی، این‌ها جنس‌گذرا است و این جسم فکری است، این می‌آید مرکزت، حواست باشد این را شناسایی کن. گاهی اوقات با ناکامی، بی‌مرادی، این پیغام‌ها را به ما می‌رساند، لحظه‌به‌لحظه. که چه بشود؟ ما عقلمان برسد، ما خودمان را از آن چیز بکشیم بیرون. یادتان است؟ بیت اول بود که، گفت که «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را».

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانه مروارید

یعنی شما باید پیش بکشید، فضا باز کنید، شناسنده شما هستید. توجه کنید شما هستید که باید شناسایی کنید، برای این‌که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند به شما کمک کند. شما باید روی خودتان متمرکز بشوید، بگویید من درست‌کننده خودم هستم، کسی دیگر نمی‌تواند من را درست کند. درست است که من از مولانا و گنج حضور، از پیغام عاشقان دیگر، دوستانمان، کمک می‌گیرم ولی در نهایت خودم هستم که عوض‌کننده خودم هستم، من مسئولم. نمی‌توانم بگویم یک کتاب مولانا را خوانده‌ام، این باید مرا درست می‌کرد! نه، درست‌کننده شما هستید. پس خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما را جمع کند از این پراکندگی‌ها، می‌خواهد ما را جذب کند، پیغامش را با ناکامی می‌دهد، درد به وجود می‌آورد که ما به اصطلاح بگوییم این درد معنی‌اش چیست؟ آهان من با یک چیزی همانیده هستم، این را باید شناسایی کنم و خودم را از آن بکشم بیرون.

ولی اگر در وسوسه باشم یعنی یک فکر با عجله وصل به یک فکر دیگر باشد، به یک فکر، هی تندتند فکرها بیایند بروند، و این وسوسه یک نیرویی دارد، یعنی مرتب من می‌خواهم به سوی جهان بروم، چه چیزی من را جذب می‌کند؟ چیزهای بیرونی. چرا جذب می‌کنند؟ برای این‌که نماینده آن‌ها که من هم‌هویت شدم، در دل من است.

پس با هر چیزی که همانیده شدم، از فکر آن‌ها باید به سرعت رد بشوم، این می‌شود وسوسه. شما می‌بینید هی فکر می‌کنید، الآن راجع به این، بعد راجع به این، راجع به این، راجع به این، اصلاً کنترل از دست ما درآمده! وقتی کنترل از دست ما درمی‌آید، فکر ما را برمی‌دارد می‌برد، این همان وسوسه است و این قدغن است از نظر زندگی.

شما باید ناظر ذهنتان باشید و اداره امور زندگی خودتان را به دست بگیرید. نمی‌توانید بگویید که یک همانیدگی دارم، من را می‌کشد، شهوت آن من را برداشته، می‌خواهم این را زیادترش کنم، دست من نیست، کنترل از دست من خارج شده، این طوری نیست.

هوش را توزیع کردی بر جهات می‌نیرزد تره‌یی آن ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴)

توزیع کردن: پخش کردن
ترهات: حرف‌های بیهود، یاوه

وقتی این پراکندگی هست، پراکنده‌مغزی هست، هوش ما، زندگی ما، خرد ما، توزیع شده در جهات‌های فکری. هر همانندگی که شما می‌آید مرکزتان، می‌شود یک سو، یک جهت، یک جهت فکری. الآن در جهت پول هستم، الآن در جهت باور هستم، الآن در جهت باور سیاسی هستم، در جهت باور اجتماعی هستم، در جهت باور شخصی هستم، الآن در جهت باور خانواده هستم، بچه‌ام هستم. این‌ها همه چه هستند؟ سو هستند.

اگر شما هوشتان را، زندگی‌تان را، توزیع نکنید، پراکنده‌مغز بشوید، توجه کنید وقتی از روی این چیزهای پراکنده رد می‌شوید، حرف آن‌ها را می‌زنید. می‌گوید این حرف، تره‌ای هم ارزش ندارد. این حرف‌های بیهوده و یاوه که من ذهنی با سبب‌سازی، از گذشتن از همانندگی‌ها می‌زند، تره نمی‌ارزد. تره در این‌جا همان سبزی‌ای است که در ادبیات ما یعنی یک چیز بی‌ارزش.

خَلق بَخفتند، ولی عاشقان جمله شب، قصه‌کنان با خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

این‌ها ابیاتی است که شما را روشن می‌کند. من‌های ذهنی خفته‌اند ولی شما عاشقان، همه شب، یعنی تا زمانی که توی جسم هستید، همه شب، در شب جسم، همه‌اش فضا را باز می‌کنید و خداوند قصه زندگی را برای شما می‌خواند. افسانه زندگی را از طریق شما زندگی می‌کند، نه شما با من‌ذهنی، با ترهات می‌گویید من زندگی می‌کنم! شما می‌گویید من واقعاً امروز رفتم به این مجلس دیده شدم؟ مردم من را دیدند؟ نگاه کردند؟ این طلاها را دیدند؟ این زیبایی را دیدند؟ واقعاً چرا تحسین نکردند؟ چرا کسی به من چیزی نگفت آخر؟ این زندگی نیست. شما می‌خواهید که دیده بشوید؟ می‌خواهید همانندگی‌ها را ارضا کنید به وسیله عوامل بیرونی؟ یک فرمول و قاعده درست کردید برای زندگی؟ آن زندگی نیست، زندگی آن است که می‌گوید خداوند از طریق شما به صورت افسانه بیان می‌کند.

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

خودت را مجرم بدان، چراکه همانندگی‌ها را گذاشته‌ای در مرکزت، برای این‌که پخش شدی روی همانندگی‌ها، پراکنده شدی، پراکنده‌مغز شدی، پس تو مجرم هستی. این کار را تو کردی، بگو من مجرمم، کار بدی کردم، اصلاً نترس. آبرویی که مردم می‌خواهند به تو بدهند، این آبرو نیست. آبرو آن است که شما فضا را باز می‌کنید، زنده می‌شوید به زندگی و هرچه بیشتر فضاگشایی می‌کنید، تبدیل می‌شوید، آبرو پیدا می‌کنید. بنابراین آبروی من ذهنی معنی ندارد اصلاً. پس بگو من خطاکار هستم، مرکزم را جسم نگه داشتم، درد نگه داشتم، این همه گرفتاری به‌وجود آوردم، تا آن استاد یعنی خداوند درسش را از شما ندزد، مضایقه نکند.

جمع کن خود را، جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۴)

پس می‌گویند، هر کسی باید خودش را جمع کند از همانندگی‌ها. در جمع هم که ما جمع می‌شویم، باید کمک کنیم، از جنس زندگی کنیم، با ارتعاش به زندگی را در دیگران شناسایی کنیم تا آن‌ها روی خودشان کار کنند.

پس جمع کردن خود از چیزها رحمت خداوند است. جمع کن خودت را تا خداوند با تو حرف بزند. جمع کن خود را از این توزیع، پراکنده شدن، از پراکنده‌مغزی. جماعت یعنی جمع کردن، جمع شدن یک جا، هم به‌صورت انسان‌ها، هم به‌صورت جمع شدن وجود حقیقی شما، این رحمت است، رحمت خدا است، تا بشود با تو حرف زندگی را زد.

هَل تا کُشد تو را، نه که آبِ حیات اوست؟ تلخی مکن که دوست، عسل وار می‌کشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۷۲)

فضا را باز کن بگذار خداوند من ذهنی تو را بکشد، که آب حیات خود زندگی است که از این فضای گشوده‌شده خودش را به شما نشان می‌دهد. این قدر آه و ناله نکن، تلخی مکن، که دوست یعنی خداوند، واقعاً با شیرینی می‌کشد ما را. اگر تلخی نکند از کوچک شدن، او شیرین ما را می‌کشد.

هر دفعه که یک همانندگی می‌رود و مقداری از ما آزاد می‌شود، آن به صورت شادی بی‌سبب در ما بروز می‌کند، به صورت آرامش، به صورت عشق بروز می‌کند. پس هر شناسایی یک پراکندگی و انداختن آن، با زندگی، شادی و عشق همراه است.

با همه بشنو که نباید شنود

قصه شیرین غریبانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

غریبانه: شگفت، عجیب، نادر

با همه بشنو، با این همه بشنو. یا همه باشندگان می‌شنوند، قصه زندگی را از زبان زندگی می‌شنوند. درخت به وسیله خداوند زندگی می‌کند. سنگ هم همین‌طور، جمادات، حیوانات هم همین‌طور. من‌ذهنی پراکنده شده. خب پراکنده شدیم، باید دست روی دست هم بگذاریم بنشینیم؟ نه. با این همه، یا بگوییم «با همه بشنو» یعنی با این همه بشنو، گرچه زندگی را به‌طور کامل بیان نمی‌کنی، با وصف این، تو مرتب فضا را باز کن، این شعرها را بخوان، به مولانا گوش بده، تمرکز روی خودت باشد، سعی خودت را بکن، چه چیز را؟ قصه شیرین غریبانه را.

الآن مولانا این حرف را می‌زند یا این بیت‌ها را به ما می‌گوید، ما داریم یک قصه شیرینی می‌شنویم، مثلاً می‌شنویم بابا ذات ما آرامش است، الآن می‌گوید مستی است، بی‌نیازی است، بی‌خودی است، شادی بی‌سبب است، خداوند زندگی را به صورت افسانه از شما بیان می‌کند. این‌ها قصه شیرین زندگی است، منتها غریبانه است، ناآشنا است.

الآن همین قصه‌ای که مولانا به ما می‌گوید، از نظر ما ناآشنا است. چه می‌گوید این؟! که ما فکر کردیم زندگی درد کشیدن است، استرس است، خشم است. مولانا می‌گوید ذات تو شادی است، از جنس خدا هستی و این دردهایی که تو ایجاد کردی توهم است و به‌خاطر گذاشتن چیزها در مرکز ایجاد شده. این قصه شیرین غریبانه است. غریبانه یعنی وقتی قصه زندگی را برای من‌های ذهنی می‌گوییم، می‌گوید این چه می‌گوید این؟ پس این همه درد و بیچارگی و این‌ها چیست پس؟

پس با همه بشنو، یعنی مثل بقیه موجودات که قصه زندگی را از زبان زندگی می‌شنوند، تو هم بشنو، یا با این همه که تماماً به او زنده نشدی، او هنوز افسانه زندگی را از طریق تو نمی‌خواند، باز هم گوش بده به افسانه زندگی، قصه شیرین زندگی که باید بشنوی.



یعنی شما اگر می‌گویید من قبول ندارم این‌ها را، برای این‌که تجربه شخصی من این است که از اول تا این‌جا درد بوده، هر که را می‌دیدیم درد می‌کشیده، این حرف‌ها چیست شما می‌زنید؟ مستی و شادی و شکرخانه و دل انسان شکرخانه هست و او گوهری است که همیشه روشن است و نمی‌دانم فرخ‌رخ است و ما اصلاً فرخ‌رخ ندیدیم، به روی هر کس نگاه کردیم بدشگون بوده، بی‌مثل چیست؟ ما خداوند را تبدیل به مثل کردیم. ما یک خداوند ذهنی را منعکس کردیم.

خلاصه در دید من ذهنی همه چیز ناآشنا است، غریب است. شما قصه شیرین زندگی را از زبان مولانا می‌شنوید، اول شگفت‌زده نمی‌شوید؟ که این همه مسئله توی این دنیا هست مولانا می‌گوید که فقط من ذهنی است که زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند، کارافزایی می‌کند، مانع می‌کند، فقط من ذهنی است. و امکان خارج شدن از این وجود دارد، همان بیت اول گفته:

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُرْدانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُرْدانه: دانه مروارید

تا حالا آحول بودی، یکتا بشو. درست است؟ پس در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما که در واقع مرکزمان پر از همانندگی و درد است، فرمول برای زندگی داریم، وقتی مولانا می‌گوید که نه بابا این رفتارهایی که در من ذهنی داری که این را بخرم، این را به خودم اضافه کنم، خانه‌ام را بزرگ کنم، یک خانه دیگر بخرم، سومی را هم بخرم، نمی‌دانم فلان، فلان، به آن مقام برسیم، مردم به من ارزش‌گذاری کنند، احترام بگذارند، این‌ها زندگی نیست. خب ما تعجب می‌کنیم، پس زندگی چیست؟ این خوشبختی نیست. خوشبختی اگر داشتن همه همانندگی‌ها نیست پس چیست؟

خب می‌گوید خوشبختی همین فضای گشوده‌شده است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همین تبدیل شدن شما به زندگی است که در این لحظه تجربه می‌شود. خوشبختی، موفقیت همه در این لحظه تجربه می‌شود و وگرنه در ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر بخواهی خوشبختی را تجسم کنی، برایش فرمول درست کنی، اگر این را، آن را داشته باشد خوشبخت است، این درست نیست.



این قصه غریبی است برای ما، تعجب آور است، ولی گوش کنید می‌گوید، می‌گوید باید «شنود»، یواش یواش این قصه خودش را از زبان مولانا جا می‌اندازد.

چاره دفع بلا، نبود ستم چاره، احسان باشد و عفو و کرم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰)

چاره دفع بلا ستم نیست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی اگر ما قصه شیرین زندگی را نمی‌فهمیم، باید صبر کنیم. باید شعر مولانا را بخوانیم. ولو شما قبول ندارید، می‌گویید من با همه این‌ها مخالف هستم، باز هم بخوانید و صبر کنید، قصه زندگی را باید شنود.

و برای این‌که دفع بلا بکنیم نباید ستم بکنیم، نباید دید من ذهنی را ادامه بدهیم. چاره‌اش فضاگشایی و احسان و عفو و کرم است.

صدقه، نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم‌اندیش را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۲)

پس صدقه و خوبی این نیست که درویش را بسوزانیم، یعنی فضا را ببندیم، فضاگشایی کار درویشی است. درویش، فقر یعنی فضای خالی، چیزی نداشتن. و شما آنی که در شما حلم‌اندیش است همین آست است. شما نباید آن را کور کنید.

اصلاً شما به خودتان صدقه می‌دهید؟ شما به خودتان لطف می‌کنید؟ رحم می‌کنید؟ در خدمت خودتان هستید؟ ما از خودمان مواظبت می‌کنیم؟ شما به خودتان مهربانی می‌کنید؟

پس چاره دفع بلا همین فضاگشایی است. شما در ذات درویش هستید، همه ما درویش هستیم چون هیچ چیزی نداریم. من ذهنی هیچ چیزی ندارد. خداوند با هیچ چیزی همانیده نیست. خداوند نمی‌گوید که من خداوند هستم برای این‌که این‌همه چیز دارم، نه. شما هم همین‌طور، من انسان هستم، من زنده به خداوند هستم برای این‌که این‌همه چیز دارم، چنین چیزی نیست.



پس بنابراین باید اول به خودتان صدقه بدهید، با خودتان مهربان باشید. درویش، این آلت را نسوزانید. سوزاندن همین همانیدن و دچار درد کردن است و کور کردن چشم هم همین کور کردن چشم عدم است درحالی که این چشم عدم حلم اندیش است، دائماً فضا را باز می کند، فضا را باز می کند. شما هم‌ااش فضاگشا هستید.

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس بنابراین بدون حرف زدن، بدون به کار انداختن ذهن می گوید که تو بشنو و بگو، با چه کسی؟ با زندگی. «تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او» که گفتن زبان و به زبان آوردن یعنی به ذهن آوردن، یعنی فرموله کردن، بدون خلاف و آزار نیست. این‌ها را می دانید.

بشکند آن روی، دل ماه را بشکند آن زلف، دو صد شانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

«آن روی»، کدام روی؟ یعنی همین شاه شکرخانه. اگر شما به این بیت اول عمل کنید:

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دردانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دردانه: دانه مرورید

خواهید دید که وقتی فضا باز می شود، مرکزتان عدم می شود، زندگی رو می کند، این دل ماه من ذهنی را می شکند. درست است؟ و اگر شما بخواهید با عقل من ذهنی، با شانه من ذهنی زلف معشوق را که سیاه است و ما نمی شناسیم شانه کنید، یعنی با عقل من ذهنی سر در بیاورید که خدا چیست و زندگی چیست و چه جوری خودش را از ما بیان می کند، این شانه‌ها می شکند، نمی توانند بیان کنند.

پس «بشکند آن روی»، کدام روی؟ همین روی زندگی، روی خدا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. روی خدا این روی من ذهنی را [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که به نظر ماه می آید و یک نوری هم دارد که این من ذهنی با سرمایه گذاری زندگی



ما در پراکندگی به وجود آمده، یعنی من ذهنی به وجود نمی‌آید تا تعداد زیادی همانندگی در مرکز شما باشد و شما توی فکرتان به سرعت از این همانندگی به آن همانندگی و به آن همانندگی، به آن همانندگی رد بشوید.

و به خیال این‌که اگر برحسب این‌ها بلند بشوید و آن‌ها را ارضا کنید، دارید افسانه زندگی را بیان می‌کنید، بهترین زندگی را می‌کنید، درحالی‌که ارضای این همانندگی‌ها توهم است. شما یک جسم مجازی را دارید زندگی می‌کنید، در شما یک جسم مجازی زندگی را زندگی می‌کند، اصلاً مصنوعی است، عین گل مصنوعی است. شما گل واقعی را با گل مصنوعی مقایسه کنید.

پس وقتی فضا گشوده می‌شود، «آن روی» این ماه را دو نیم می‌کند. این‌که می‌گویند دو نیم کردن ماه، که پایین هم هست می‌گوید حضرت رسول ماه را دو نیم کرده، نه این‌که ماه بالا را دو نیم کرده، ماه ذهن را دو نیم کرده، گذشته را از آینده جدا کرده، در این لحظه از این وسط آمده بالا.

پس بنابراین شما نگاه کنید که یواش‌یواش همانندگی‌ها را بشناسید و بیندازید، بیندازید و چندتا چیز بیشتر نباشد که از روی آن‌ها شما رد بشوید، یک‌دفعه این تسلسل فکر در شما کند می‌شود، منفصل می‌شود، قطع می‌شود، شما از آن وسط می‌آید بالا.

پس روی او یواش‌یواش ماه من ذهنی را دو نیم می‌کند، می‌شکند، خرد می‌کند. و بالاخره شما سعی نکنید که با عقل من ذهنی زلف تاریک معشوق را شناسایی کنید. یعنی بگویید که خدا از جنس چیست؟ چه جوری از من خودش را بیان می‌کند؟ و این‌ها را به سبب‌سازی بیان کنید، این کار را بکنم واقعاً زندگی‌ام بیشتر می‌شود. برای بیان افسانه زندگی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما باید از ذهن بپرید بیرون و یواش‌یواش خودتان می‌پرید، این مرغ جذبه یک‌دفعه می‌پرد و شما باید این ابیات را هی تکرار کنید.

شما باید پانصدتا اول بیت خوب یا حفظ کنید یا این‌که بنویسد، همه‌جا بخوانید هی تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار این‌ها اولاً دیو بدگمان را از شما دور می‌کند، این‌ها ستاره‌های دیوسوز هستند. شما قرین بد را می‌فهمید از او دوری می‌کنید، حواستان به خودتان هست و یواش‌یواش خواندن این بیت‌ها جاهای لغزش را به شما نشان می‌دهد، شما نمی‌لغزید. هر دفعه که نمی‌لغزید و جان سالم به‌در می‌برید، هنوز دارید فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید.



خامش کن و کوتاه کن، نظاره آن ماه کن آن مه که چون بر ماه زد از نورش «انْشَقَّ الْقَمَرُ» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۷۲)

و «انْشَقَّ الْقَمَرُ» از این جا می آید:

«اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَاَنْشَقَّ الْقَمَرُ»

«رستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

رستاخیز نزدیک شد یعنی چه؟ شما الآن شروع کردید به آوردن زندگی به مرکزتان، شناسایی همانیدگی‌ها، همانیدگی‌ها را یکی یکی می‌شناسید و می‌اندازید، قیامت شما دارد نزدیک می‌شود. قیامت، رستاخیز یعنی چه؟ شما بلند شوید به پای خداوند که بی‌نهایت است بایستید.

پس وقتی رستاخیز نزدیک می‌شود ماه من‌ذهنی شکافته می‌شود، نه این ماه، آن ماه جسم است، کسی نمی‌تواند آن ماه را بشکافت، لزومی ندارد. ماهی که به‌عنوان من‌ذهنی ما می‌پرستیم، برحسب آن زندگی می‌کنیم، عقلش را عقل می‌دانیم، می‌گوید آن دو نصف می‌شود. یعنی شما از توهم گذشته و آینده می‌آید بیرون.

توجه کنید یک روزی می‌شود شما این‌طوری می‌بینید که هیچ گذشته‌ای به شما فشار نمی‌آورد که چرا این‌طوری شده، از این چون و چرا می‌پرید بیرون، از ملامت می‌پرید بیرون، نه خودتان را ملامت می‌کنید نه دیگران را. از آینده هم نمی‌ترسید، چرا؟ می‌دانید که این فضا که باز شد و گذشته و آینده فروریخت، شما در این لحظه به‌صورت یک فضای یکتایی، یکتا دارید فضاگشایی می‌کنید. پس رستاخیز نزدیک بشود این ماه شکافته می‌شود، ماه من‌ذهنی.

پس «خامش کن و کوتاه کن» یعنی ذهن را خاموش کن و صحبت را کوتاه کن. پس چکار کن؟ حرف نزن، نظاره ماه زندگی را بکن که الآن فضا را باز کردی آمد به مرکزت. «آن مه» یعنی خداوند چون بر ماه من‌ذهنی زد، از نور او قمر شکافته می‌شود، یعنی این آیه:

«اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَاَنْشَقَّ الْقَمَرُ»

«رستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)



قصه آن چشم، که یارد گزارد؟ ساحرِ ساحرکش فتانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

یارد گزارد: بتواند بهجا آورد، بتواند حقّ مطلب را ادا کند.

فتانه: بسیار فتنه‌انگیز، بسیار زیبا

قصه چشم خدا و زندگی را آن‌طور که او می‌بیند چه کسی با من ذهنی‌اش می‌تواند بیان کند؟ «یارد گزارد» یعنی بتواند بهجا آورد، بتواند حقّ مطلب را ادا کند. فتانه یعنی بسیار فتنه‌انگیز، بسیار زیبا. فتنه هم یعنی آشوب. فتانه یعنی بههم ریزنده، نظم را بههم می‌ریزد، نظم زندگی را.

می‌گوید که وقتی شما با چشم او نگاه می‌کنید، گفتیم «شاه شکرخانه را» آوردید به مرکزتان دیگر، قرارمان این شد دیگر، درست است؟ شما الآن می‌دانید که قصه‌ای که یا افسانه‌ای که خداوند از طریق شما می‌خواهد بیان کند، شما با حرف‌های من ذهنی نمی‌توانید بیان کنید، ولو دانشمندترین آدم دنیا بشوید به‌لحاظ ذهنی.

«قصه آن چشم» چه کسی می‌تواند برگزار کند؟ چه کسی می‌تواند بگوید؟ و آن چه‌جوری است؟ ساحر است، سحرکننده است، اما سحر من ذهنی را می‌کشد. و چیست؟ فتنه‌انگیز است، آشوب به پا می‌کند، زلزله می‌اندازد در هر چیزی. شما بگذارید شما او بیاید با چشم او ببینید، شما ببینید چه اتفاقی می‌افتد.

شما می‌بینید که این من ذهنی ما را مسخره کرده بوده، سحر کرده. توجه کنید آوردن چیزها به مرکز، ما به‌عنوان آلت عینک می‌زنیم، عینک همانندگی. شما اگر تعداد زیادی از این عینک‌ها بزنید، سحر می‌شوید. این را می‌گوید سحر. ساحر من ذهنی است، شما را سحر کرده، خب شما اگر پانصدتا رنگ داشته باشید، هر عینکی را بزنید چشمتان دنیا را به یک رنگ دیگر می‌بینید دیگر.

ولی این عینک‌ها را همه را بردارید، یک‌دفعه متوجه می‌شوید که واقعاً دنیا این رنگی نیست که این عینک‌ها نشان می‌دادند. چه کسی این را به شما یاد داد؟ «ساحرکش». آن عینک‌ها برای سحر شما بوده. پس توجه کنید این خرافات را که نمی‌دانم من را جادو کردند و این‌ها، یک موجوداتی ما را اسیر کردند و جادو کردند و جادو را یکی باید باطل کند و این‌ها همه چه هستند؟ خرافات است.

خیلی ساده است قضیه، یک فازی از زندگی ما هست که ما می‌همانیده می‌شویم می‌افتیم در سحر بد دیدن از طریق همانندگی‌ها، یک من ذهنی درست می‌کنیم فکر می‌کنیم این من ذهنی هستیم، یواش‌یواش شما از مولانا یاد

می‌گیرید که آن شاهِ شکرخانه را با فضاگشایی و شناسایی این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، می‌آورید به مرکزتان.

و درک می‌کنید که من اگر نیاورم آن شاه را به مرکزم و از طریق همانیدگی‌ها قصه آن شاه را بگویم، من دارم قصه همانیدگی و من ذهنی را می‌گویم، قصه شاه را نمی‌گویم. شاه باید بیاید زندگی را از طریق من زندگی کند، من با من ذهنی نمی‌توانم آن زندگی را زندگی کنم.

پس قصه آن دید را، آن دید زیبا را من با من ذهنی نمی‌توانم بگویم. و این ساحر یعنی خداوند ساحرکش است، سحر من ذهنی را باطل می‌کند و فتنه برمی‌انگیزد، آشوب می‌اندازد به همانیدگی‌های ما، با چه؟ با دید درست، با دید عدم. شما با دید عدم می‌بینید می‌گویید که تا حالا این جسم من را اسیر کرده بوده، من شهوت این جسم را داشتم، شب خوابم نمی‌برد، یک کسی پشت سر من حرف زده بود به ناموسم برخورد کرده بود. این ناموس یک چیز بدلی است من الآن دارم می‌بینم. چرا من باید اسیر ناموسم بشوم؟ این یک حیثیت بدلی است، این مجاز است، این توهم است. من دنبال این لذت هستم، این لذت واقعاً توهم است. به‌عنوان «آلست» من ذاتم شادی است، من چرا آن شادی را رها کنم و این لذت را از یک جسمی که در مرکزم هست ببرم و اگر آن را به‌دست نیاورم بگویم که زندگی را زندگی نکردم، این طوری من قصه آن چشم را می‌گویم؟ نه، من باید با چشم او ببینم که قصه این چشم را درست بگویم و با ذهنم نمی‌توانم این کار را بکنم.

گفت هر شانه ذهنی در شانه کردن زلف‌های معشوق می‌شکند، نمی‌تواند بیان کند، نمی‌تواند بفهمد. شما هر چقدر هم توی ذهن سعی کنید هیچ‌چیزی نمی‌فهمید، باید فضا را باز کنید با چشم او ببینید، ببینید که این ساحر دارد سحر من ذهنی را، همانیدگی‌ها را یکی یکی باطل می‌کند.

پس این چشم من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] توانایی گفتن قصه زندگی را ندارد که خود زندگی ساحر است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این سحر دیدن برحسب همانیدگی‌ها را [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌شکند. و اگر شما فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای باز شده بسیار فتنه‌انگیز است، آشوب‌کننده است.

این‌چنین ساحر درون توست و سِرِّ

إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَتِرًا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده‌است.»



پس بنابراین توجه کنید این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک ساحر است، من‌ذهنی یک ساحر است. پس دارد می‌گوید که یک چنین ساحری در درون تو نهان هست. «چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس»، یعنی با عجله از یک فکری یا دردی به فکر دیگر پریدن، سحری نهفته است. به درستی که وسواس یک سحر پنهان هست.

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی‌گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵)

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر

نیز رویده‌ست تریاق ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

گوید تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

رُستن: رویدن

تریاق: ترکیبی از داروهای مُسکن و مخدّر که در طبّ قدیم به‌عنوان ضد درد و ضد سمّ به‌کار می‌رفته، پادزهر.

درست است؟ رُستن یعنی رویدن. تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدّر که در طبّ قدیم به‌عنوان ضد درد و ضد سمّ به‌کار می‌رفته، یعنی پادزهر.

توجه کنید در همین عالم ما که سحر من‌ذهنی هست، همه به آن گرفتار هستند. ما پا که می‌گذاریم به این جهان اولین همانیدگی گفتیم که در مرکز ما ظاهر می‌شود، شما این را نقص و عیب بشمارید و یک ذره سحر می‌شویم. سحر می‌شویم یک چیز عجیب و غریبی نیست، یعنی مرکز عدم را رها می‌کنیم برحسب یک چیز می‌بینیم. اگر تعداد این‌ها زیاد بشود، ما در سحر ماده می‌افتیم. منتها مردم با چیزهای مختلف همانیده هستند. درجه همانیدگی فرق می‌کند. بعضی‌ها که به‌شدت همانیده هستند کاملاً در فکرها و دردهای خودشان گم شده‌اند، هشیاری‌شان بسیار پایین است.

نگران نباشید امروز گفته که ما همه مست هستیم و خودی نداریم دراصل، منتها فقط پراکنده‌مغز هستیم. پس در این عالم که این سحرهای من‌ذهنی هست، ساحرانی مثل مولانا هستند که سحر را باز می‌کنند.



ما با خواندن این ابیات یواش یواش دیدمان را عوض می‌کنیم، می‌بینیم که این دید برحسب باورهای همانیده که خرافات بوده، دیگر به درد ما نمی‌خورد، ما از خرافات به‌درمی‌آییم، بیدار می‌شویم از خرافات. شما می‌فهمید که مکان‌ها و زمان‌ها مقدس نیستند، هیچ‌کس مقدس نیست مگر این‌که به او زنده شده باشد. تنها چیز مقدس خداوند است ولی انسان می‌تواند به خداوند زنده بشود و در این محدودیتی وجود ندارد، این طوری نیست که یک انسان‌هایی زنده بشوند و یک انسان‌های دیگر نشوند، یا در یک سنی بشوند، در یک سنی نشوند. گفت از طفل دوروزه تا انسان صدساله می‌تواند هر زمان رستاخیزش بشود، درست است؟ رستاخیز اتفاق می‌افتد اگر شما شاه شکرخانه را بیاورید مرکزتان، فضا را باز کنید.

پس در این عالم که این سحرهای من‌ذهنی هست، همه به آن دچار هستند، آدم‌هایی مثل مولانا هم هستند که سحر را باز می‌کنند. در این صحرا که این زهر تر رُسته، «زهر تر» همین من‌ذهنی است و دردهایش است، پادزهر هم رُسته ای پسر. پادزهر مولانا است، پادزهر این ابیات است که شما می‌خوانید جادوی خودتان را باز می‌کنید. سحر خودتان را خودتان باید باطل کنید.

تِریاق می‌گوید از من سپر بجو. مولانا می‌گوید این بیت‌ها را بخوان، لغزش‌ها و خطاهای ذهنی‌ات را درست کن، بد نبین، که من از زهر به تو نزدیک‌تر هستم. تریاق اصلی خداوند است که شما با فضاگشایی او را می‌آورید.

خداوند به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید من از این من‌ذهنی که زهر است و تو را سحر کرده به تو نزدیک‌تر هستم، برای این‌که خود تو هستم. تو منی، من توام. به‌جای این‌که بگذاری من تو باشم، در تو به بی‌نهایت خودم زنده بشوم، رفتی ذهن ساختی در آن زندانی کردی خودت را. برای خودت فرمول برای زندگی درست کردی که به این برسیم، به آن برسیم، این را داشته باشم زندگی‌ام کامل می‌شود. از این توهم بپر بیرون. من و تو یکی هستیم، بگذار این کار هشیارانه صورت بگیرد.

«گویدت تریاق: از من جو سپر»، این فضای گشوده‌شده که از آن شفا می‌آید، تریاق می‌آید برای این زهر، یعنی زهر من‌ذهنی ما را مسموم کرده و مسموم کرده از نظر جسمی هم مریض کرده. شما می‌خواهید این مریضی جسمی‌تان معالجه بشود، شما به‌جای زهر من‌ذهنی، استرس من‌ذهنی، خشم من‌ذهنی و آثار آن و چیزهای شبیه آن شما بیابید از تریاق استفاده کنید. تریاق دوايي است که از فضای گشوده‌شده می‌آید. بله، شما الآن دیگر می‌دانید من‌ذهنی نسبت به شما غریبه است، غیر است، ولی خداوند عین شما است.



گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

اگر شما بگذارید زندگی با فضاگشایی از درونتان حرف بزند، سحر آن را باطل می‌کند، اما اگر بگذارید من ذهنی حرف بزند که دائماً حرف می‌زند، این سحر است و تو را ویران می‌کند. این خیلی بیت مهمی است. شما دیگر امروز چندین بیت در این مورد خواندیم که

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

و چه جوری وقتی ما می‌لغزیم، دنبال زاغ می‌رویم، من ذهنی می‌رویم ما را به گورستان می‌برد. «ما زاغ البصر» را خواندیم که انسان چشمش می‌لغزد و این لغزش‌ها هر دفعه که یک همانندگی می‌آید مرکز ما انجام می‌شود. منتها با خواندن این ابیات شما جاهای لغزش را می‌بینید، دیگر نمی‌لغزید.

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

شمس‌الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی اکنون که درافکندی صد فتنه فتنه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

خب شمس‌الحق تبریزی که آفتابی است که از درون شما بلند می‌شود اگر شما میل نداشته باشید که دوباره ذهنتان را بیاورید به مرکزتان، او از شما نمی‌گریزد. روزبه‌روز این آفتاب می‌آید بالا، ولی اوایل کار ممکن است که چون شما بد رفتاری می‌کنید یا بگوئیم بی‌ادبی است این کار، گفت این‌که ما الآن فضا را باز نمی‌کنیم از خرد زندگی و نور زندگی استفاده کنیم، از گرمای عشق استفاده کنیم این بی‌ادبی است و ناسپاسی است، کفران نعمت است.

خب یک کسی هی جسته و گریخته این برنامه را گوش می‌کند، این ابیات را به اندازه کافی تکرار نمی‌کند، روی خودش کار نمی‌کند، یک موقع‌هایی این شمس تبریزی به عنوان آفتاب زندگی از درونش می‌آید بالا، ولی همین‌که



می‌آید بالا یک خرده خودش را به شما نشان می‌دهد فتنه می‌انگیزد، آشوب به پا می‌کند در دل شما. الآن هم آشوب به پا کرده، این حرف‌ها آشوب است، بسیار به اصطلاح فتنه‌خداوند است که ما داریم این صحبت‌ها را می‌کنیم.

پس ما مواظب هستیم که شمس تبریزی از ما نگریزد، یعنی وقتی این خورشید آمد در مرکزمان، گفت «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را»، شما حواستان به خودتان است کار غلطی نکنید که یک‌دفعه دوباره ذهنتان را بیاورید به مرکزتان و او هم از شما بگریزد.

بیند چشمش که چه خواهد شدن

تا ابد و بیند پیشانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیشانه: ازل، آن‌چه پیش‌تر از آن نباشد.

وقتی او می‌آید به مرکز ما چشم ما می‌بیند که چه خواهد شد. الآن چشم شما هم می‌بیند چه خواهد شد. وقتی شما او را آورده‌اید به مرکزتان، شاه شکرخانه را و این فضا باز شده متوجه می‌شوید که یواش‌یواش دارید تبدیل می‌شوید، عین او دارید می‌شوید.

چه خواهد شدن؟ همانندگی‌ها شناسایی خواهد شد، یکی‌یکی خواهد افتاد، روزبه‌روز ما به او تبدیل خواهیم شد، بیشتر تبدیل خواهیم شد و یواش‌یواش وقتی هیچ همانیده نشد خداوند افسانه زندگی را از طریق ما درحالی‌که در این لحظه مستقر شدیم زندگی خواهد کرد، ما دیگر من‌ذهنی نداریم.

«و بیند پیشانه را» یعنی آن حالت ازلی را می‌بیند، پس انسان چشمش که باز شد، یک خرده چشم ما باز بشود، اگر به هم کمک کنیم، یواش‌یواش خواهید دید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. شما دارید تبدیل می‌شوید و بالاخره دارید جلو به کجا خواهید رسید. درست است؟

و متوجه می‌شوید که پیشانه یعنی در «آلست» چه بودید، ما هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما واقعاً می‌بینیم که ما چه بودیم و چه بلایی سر ما آمده. ما الآن می‌بینیم که ما همانیده شدیم. ما الآن می‌بینیم که پدر و مادرها وقتی عشق ندارند، از جنس مجسمه هستند و بچه‌هایشان را مجسمه می‌بینند او هم مجسمه می‌شود. پدر و مادرها فضا را باز می‌کنند، عشق را در خودشان برقرار می‌کنند، مقدار زیادی به او زنده می‌شوند، همدیگر را زندگی می‌بینند، بچه را هم زندگی می‌بینند، چه اتفاقی می‌افتد.



ما الآن می بینیم که بچه هایمان را نباید بیش از حد با چیزها همانیده بکنیم، به مسابقه و ادار بکنیم. تو برو از آن جلوتر بزن ها، اول باید اسم تو را بگویند، فامیل باید اسم تو را بگویند که تو شاگرد اول هستی، از همه زرنگ تر هستی، باید از همه زرنگ تر باشی. بچه من باید از همه زرنگ تر باشد، چون بچه من است، بله. نه، این طوری نیست.

چشم باز می شود، این چشم [شکل ۹ افسانه من ذهنی] نمی بیند، بله؟ ولی این چشم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] می بیند، شما می بینید که چه خواهد شد. در مورد خودتان می بینید روزبه روز فضا گشوده تر می شود و این نقطه چین ها می افتند [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری نظر می شود، شما ساده تر می شوید، خلاق تر می شوید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، شادی بی سبب که از درون شما می آید بالا این را حس می کنید.

بعد می بینید که فکرهای قدیمی را دیگر به کار نمی برید، برای شما باورهای قدیمی پوسیده ارزش ندارد، فکر جدید تولید می کنید و هر لحظه فضاگشا هستید. این ها را می بینید. بعد یک دفعه متوجه می شوید که اول که از جنس خدا بودیم، «آلت» بودیم این چه بوده واقعاً. این من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی] تا حالا ما را به سحر و تجسم های باطل و من چه هستم و چکار باید بکنم و افسانه زندگی چیست و برحسب جسم بیان کرده، ما را گول زده، الآن درست می بینیم.

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا

گردن دراز کرده ای، پنبه بخوای خوردنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

و وقتی چشم ما باز بشود متوجه می شویم که این کار چیست من کردم، چرا من این کار را کردم؟ من مثل شتر گردنم را دراز کردم، می خواهم پنبه، یک چیز بیهوده ای، را بخورم. من الآن دارم خودم را اذیت می کنم که یک تأییدی بگیرم، یک توجهی بگیرم. من الآن توجهم به این است که به من چقدر دست می زنند، چقدر دیده می شوم. این غذای دیده شدن پنبه است، هیچ چیزی تویش ندارد. من چرا گردنم را دراز کرده بودم مثل شتر دنبال پنبه می گشتم، این را می بینم. بله؟ چرا می بینم؟ برای این که با عینک عدم می بینم، با چشم خداوند می بینم.

چشم آخربین تواند دید راست چشم آخربین غرورست و خطاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۸۳)



پس ما دوتا چشم داریم، فضا را باز می‌کنیم، آخربین که متوجه می‌شویم که من دارم به‌سوی جنس خداوند می‌روم. آخرم این خواهد بود که به بی‌نهایت او زنده بشوم، این چشم آخربین است. فضای گشوده‌شده که چشم آن است، مرکز عدم آخربین است. اما فضای بسته که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم این آخربین است، آخر این جهان را می‌بیند. ذهن، ذهن همانیدگی آخر است، پس چشم، «چشم آخربین غرورست و خطاست».

حَبَّذا دو چشم پایان‌بین راد که نگه دارند تن را از فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبَّذا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

به‌به به، می‌گوید حَبَّذا، چقدر خوب است چشم آدم پایان‌بین باشد، پایان ما زنده شدن به خداوند است. شما اگر زنده بشوید به او، پایانتان را می‌بینید، یعنی از این حضور هرچه بیشتر، بیشتر، بیشتر هیچ همانیدگی و هشیاری جسمی در من نماند، آخرمان آن است. به‌به، خوشا به حال کسی که پایان را می‌بیند. وقتی پایان را ببیند، تن را از خوردن غذاهای بد ذهن نگه می‌دارد و:

اندیشه‌ات جایی رَوَد و آنکه تو را آنجا کَشَد ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

بله، اگر شما فضا را ببندید، از طریق همانیدگی‌ها ببینید، هرجا اندیشه‌ات می‌رود تو هم دنبالش می‌روی. این زشت نیست که به‌عنوان «آلست»، امتداد خدا ما دنبال اندیشه برویم، سو برویم؟ چرا؟ برای این‌که آن اندیشه از طریق یک همانیدگی در مرکز است. هر چیزی که در مرکز است وقتی در آن سو می‌روم به‌عنوان «آلست»، امتداد خدا می‌روم به آن جهت، جهت مادی، درحالی‌که من نباید این کار را بکنم.

از اندیشه باید بگذریم مانند قضا، قضا یعنی خود خداوند. «پیشانه شو، پیشانه شو» همان جنس «آلست» بشو. در جنس «آلست» زنده شدن به زندگی با فضاگشایی، مرکز را عدم کردن ما واقعاً به قضا تن می‌دهیم، یعنی خداوند هر تصمیمی می‌گیرد همان هم اجرا می‌شود. اگر شما همانیدگی بیاورید، منتان بیاید بالا، آن موقع می‌روید به سبب‌سازی، کارهای خودتان را می‌کنید با من‌ذهنی، این خوب نیست.



چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده‌های جهل را خارق بده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافته، پاره‌کننده، از هم‌درنده

اگر فضا را باز کنید، چشم شما مجهز به نور خدا می‌شود. نور خدا همین هشیاری نظر است. پس پرده‌های جهل که پرده‌های همانندگی است همه را می‌درد، می‌شکافد. شما متوجه می‌شوید که یکی یکی خرافاتتان را می‌بینید. خرافات باورهایی هستند که ما با آنها همانند شدیم، ما نباید با هیچ باوری همانند بشویم. ما علی‌الأصول خلاق باورها هستیم، ما خلاق فکر هستیم. هیچ فکری نباید ما را اسیر کند. این‌که در بیت قبل می‌گفت:

اندیشه‌ات جایی رَوَدِ وَأَنگه تو را آنجا کَشَدِ زاندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

«اندیشه‌ات جایی رَوَدِ»، این اندیشه همانند است. شما به‌عنوان یک فضای گشوده‌شده اندیشه می‌کنید، این اندیشه‌ها نباید بُت بشوند. اگر کسی باورپرست باشد، اندیشه می‌سازد و بُت می‌کند، می‌پرستد. شما باورپرست باشید حتماً خرافاتی هستید، چون همین‌که با یک فکری همانند بشوی می‌شود خرافات. همین‌که فضا را باز کنی می‌شود خلاق، از جنس آفریننده و ما از جنس قضا هستیم. می‌بینید دارد چه می‌گوید؟

می‌گوید ما از، «پیشانه شو، پیشانه شو»، پیشانه آن هشیاری اولیه است که قبل از آن هیچ چیز نبوده. هشیاری «آلست» است، یک چیز ذهنی نیست، از جنس این لحظه هم هست، آن موقع بوده الآن هم همان است. توجه می‌کنید؟ خلاصه شما از سحر من‌ذهنی بیرون بیایید، خیلی چیزها را می‌بینید که الآن نمی‌بینید.

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده‌های جهل را خارق بده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافته، پاره‌کننده، از هم‌درنده

پس «یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» یعنی فضا را باز کنید، با هشیاری نظر ببینید و پرده‌های جهل همانندگی را بدرید.



«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.»

(حدیث)

این هم می دانید حدیث است، از این جا آمده.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست

مغزها می بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره، خورشید بقا

بیند اندر قطره، کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
بحر: دریا

این هشیاری نظر که نور خدا است،

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.»

(حدیث)

نور خدا است یعنی چه؟ ما از طریق او می بینیم که هر کسی که به زندگی زنده شده با یک هشیاری دیگری می بیند و مؤمن با هشیاری نظر می بیند، و این هشیاری نظر گذرنده است. گذاره یعنی نفوذکننده، گذرنده.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست

مغزها می بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.

«چشمها چون شد گذاره»، اگر شما نفوذ کردید درون یکی با وجود این که این شخص رفتارهای منذهنی را به

معرض نمایش می گذارد، ولی شما خودش را به صورت زندگی و «آلست» دیدید، در این صورت این نور خدا

است، این «نور الله» است.



«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.»

(حدیث)

توجه می کنید؟

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده
 پرده های جهل را خارق بده
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافنده، پاره کننده، از هم درنده

این همان چشم انسان که فضا را باز می کند، «یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده»، یعنی به وسیله نور خدا می بیند و شما باید این حالت را پیش بیاورید، امروز:

پیش کش آن شاه شکرخانه را
 آن گهر روشن دُرَدانه را
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور
 شکرخانه: بسیار شیرین
 دُرَدانه: دانه مروارید

وقتی یکتا می شوید و این گوهر شروع می کند به درخشیدن این نور نفوذکننده است.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست
 مغزها می بیند او در عین پوست
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذَرّه، خورشید بقا
 بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
 بحر: دریا



و شما در درون همانیدگی‌ها یک موجود زیبا می‌بینید که اصل انسان است، این در همه هست. پس بنابراین در یک ذره شما خورشید بقا را می‌بینید. می‌بینید که این قوه یا پتانسیل زنده شدن به خورشید بقا را دارد، یعنی شمس تبریزی از درون این شخص طلوع کند و گرچه که قطره است، در قطره الآن جسم است، ولی این فضا درونش باز بشود همه بحر را، بحر یکتایی را در او می‌بینید.

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

می‌گوید که هر کسی که تو را آزار بدهد، یعنی چه؟ یعنی قلقلک می‌دهد به یک همانیدگی را، یک درد را. این شخص معلم توست، «شیخ و واعظِ توست» که این مهر جهان مانند نقشی که روی آب می‌اندازی قرار ندارد، نمی‌ایستد.

هیچ‌کدام از این نقش‌هایی که ما در ذهن می‌زنیم قرار ندارد. پس بنابراین هر کسی ما را می‌آزارد دارد به ما می‌گوید که شما با یک چیزی هم‌هویت هستید، شما در توهم هستید، در توهم درد هستید، در توهم همانیدگی با یک باور هستید، با یک چیزی هستید. داریم چکار می‌کنیم؟ مرکزمان را پاک می‌کنیم.

این جفایِ خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمدِ نهران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

این جفای مردم به شما، چرا جفا دیده می‌شود؟ برای این‌که همانیده هستیم. مردم به یک همانیدگی ما ضرر می‌زنند عوض این‌که قدرشناسی کنیم که در این‌جا ای کسی که من را آزردی، من را با یک همانیدگی آشنا کردی، من شناسایی کردم، این را می‌اندازم. چرا این گنج زر است؟ برای این‌که شناسایی می‌کنم.

توجه کنید غزل می‌گوید که اگر شما همانیدگی‌ها را شناسایی نکنید، نیندازید، اصلاً زندگی نمی‌توانید بکنید. روزبه‌روز این من‌ذهنی بدشگون است. گفت فضای گشوده‌شده و آمدن آن شاه شکرخانه خوش‌شگون است، فَرُّخ‌رُخ است، فَرُّخ‌پِی است.

اما من‌ذهنی بدشگون است، همه‌اش اتفاقات بد می‌افتد. پس اگر کسی شما را می‌آزارد، اصلاً اگر می‌شود شما را آزرد و رنجاند، پس شما توهم دارید، می‌توانید از آن توهم بیدار بشوید. پس این گنج است.



بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بی‌آزرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

هر کسی که من را آزار بدهد بی‌گناه من بنده او هستم، برای این که صفت او شبیه صفت خدا است. البته معنی اش این نیست که ما راه بیفتیم مردم را بی‌آزاریم، ولی چون این کارها دست «قضا و کُنْ فکان» است اتفاقات گفتیم برای این می‌افتند که ما را از خواب ذهن بیدار کنند. از خواب ذهن بیدار کنند شما همانندگی را بشناسید دیگر، یعنی این دیگر.

پس شما لحظه به لحظه جلو می‌روید، اتفاقات به شما درس می‌دهند. مخصوصاً قدر آن اتفاقاتی را بدانید که شما را آزرده می‌کند. پس شما به اندازه کافی خوش‌اخلاق نبودید، فضاگشا نبودید. پس در شما یک عیبی دارد. بی‌حوصلگی، کم‌حوصلگی، کم‌طاقتی، بی‌صبری، شتاب برای رسیدن، تحمل نکردن، این است که این‌ها چیستند؟ این‌ها خاصیت‌های من‌ذهنی هستند. تنها فضاگشایی است که صفت خدایی است.

راز مگو، رو عجمی ساز خویش یاد کن آن خواجه علیانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

عجمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان
علیانه: عالی‌قدر، شریف

می‌گوید این‌ها رازهای زندگی بودند، این‌ها را به زبان نیاور و برو خودت را به نادانی بزنی. عجمی یعنی نادان.

راز مگو، رو عجمی ساز خویش یاد کن آن خواجه علیانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

عجمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان
علیانه: عالی‌قدر، شریف

علیانه یعنی عالی‌قدر و شریف، منظور خدا است. یاد کن که خداوند ساکن است، ساکت است و شما هم ساکت شو و فضاگشایی کن، با ارتعاش کار کن، این قدر حرف نزن.



«راز مگو، رو عَجَمی ساز خویش»، این نصیحت مولانا به ما است که به زبان نیاور و خودت را به نادانی بزن، یعنی فقط فضاگشایی کن، هر کاری که خداوند می‌کند یاد کن او چکار می‌کند. خداوند همیشه فضاگشا است. ما هم فضاگشایی بکنیم، او را بیاوریم به مرکزمان، ارتعاش او به دیگران کمک کند. این با حرف زدن نیست که ما می‌توانیم دیگران را متقاعد کنیم یا هدایت کنیم.

پس این حالت ما که خودمان را به دانایی می‌زنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به حرف درمی‌آوریم زندگی را، افسانه زندگی را، این کار نمی‌کند. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این‌که بگوییم من نمی‌دانم و یاد کنیم که آن «خواجۀ علیانه»، خداوند، ساکت است، سکوت را بیشتر دوست دارد، سکون را بیشتر دوست دارد و ما درواقع از نظر جنسی بیشتر به سکوت شبیه هستیم تا حرف زدن و غوغا برپا کردن، سروصدا راه انداختن، بنابراین ساکت بشویم. ساکت بشویم و فضا باز کنیم. بله.

اَذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهُوا
اِرْجِعِي بر پای هر قَلاش نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیسِ مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

پس ذکر خدا یعنی فضاگشایی کار هر کسی نیست، اوباش نیست. برگشتن به سوی زندگی هر لحظه، چه جوری؟ شما شناسایی می‌کنید در این لحظه اگر کسی شما را آزرده کرد، به چه علت من آزرده شدم؟ و فضا را باز می‌کنید و آن چیز می‌افتد. درواقع زندگی هر لحظه شما را صدا می‌کند بیا به سوی من و یک اتفاقی پیش می‌آورد که پیغام در آن اتفاق است. این را هر قَلاش نمی‌تواند بفهمد می‌گوید.

خب اگر هم تو فضا را نمی‌توانی باز کنی و ندای اِرْجِعِي را نمی‌توانی بشنوی که زندگی شما را دعوت می‌کند بیا و نمی‌توانی بروی، ولی ناامید نباش و فضا را باز کن، هی باز کن از جنس پیل یعنی زندگی باش و اگر از جنس پیل نیستی، در پی تبدیل باش.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»



(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

این همان «اُذْکُرُوا اللَّهَ» است. بله.

عَجَمی وار نگویی تو شهان را که کیید؟ چون نمایند تو را نقش و نشان، نستیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

یعنی ما وقتی که مولانا می‌آید باید بشناسیم که این واقعاً شاهی است که این ابیات را گفته ما به خودمان کمک کنیم یا اگر فضا گشوده شد، خداوند خودش را نشان داد، ما خودمان را به نادانی نزنیم که شما که هستید. الان مولانا را می‌خوانید حس آشنایی کنید، بگذارید این بیت‌ها شما را زنده کنند.

«عَجَمی وار نگویی تو شهان را که کیید؟» که چه کسی هستید شما؟ فضا را باز کن، از جنس آن‌ها بشو. «چون نمایند تو را نقش و نشان» ستیزه نکنی و:

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟ بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟ بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن

گران: کرانه، ساحل، کناره

خسته: زخمی، آزرده

روی گران کردن: سرسگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

هر نفسی: در هر لحظه

سنان: نیزه، سرنیزه

این دو بیت را می‌دانید هفته قبل خوانده بودیم. اجازه بدهید با این دو بیت برنامه را، صحبت را به اتمام برسانیم. بعد از این یک ابیاتی بود برای «چرا چرا؟» که دیگر می‌گذاریم برای برنامه‌های آینده.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖